



مؤسسه کتابخانه‌ای اسلام‌شناسی «بخش فلسفه»

سینمای انسان کامل از دیدگاه مکتب

انسان کامل

از دیدگاه

نیچه - مارکس - اریک فروم

(اومانیسم و ماتریالیسم جدید)

اسکن شد

مؤسسه‌ی مکتباتی

اسلام‌شناسی

«درس ششم»

سیمای انسان کامل از دیدگاه مکتب

انسان کامل

از دیدگاه:

نیچه - مارکس - اریک فروم

(اومانیسم و ماتریالیسم جدید)



● انسان کامل از دیدگاه: نیچه - مارکس - اریک فروم

○ مؤلف: هیأت تحریریه

● ناشر: مؤسسه‌ی مکاتباتی اسلام‌شناسی

● تاریخ: دی‌ماه ۱۳۶۱ هجری خورشیدی

● تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

○ چاپ و صحافی: شرکت افست «سپاهی عام»

مقدمه

مؤسسه مکاتباتی اسلام‌شناسی برای گسترش بینش دانشجویان عزیز دوره درسهائی تحت عنوان انسان کامل از دیدگاه مکاتب مختلف ترتیب داده است تا خود دانشجویان بتوانند با مطالعه دروس این دوره، به‌خویشتن شناسی بپردازند.

مؤسسه برای احتراز از هرگونه پیش‌داوری، نظریات تمام مکاتب مختلف جهان و فلاسفه‌ای را که در زمینه ارائه مدل انسان کامل سخن گفته‌اند، بررسی نموده و بالاخره در دروس نهم و دهم سیمای انسان کامل را از دیدگاه قرآن کریم و مولا امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در نهج‌البلاغه ارائه خواهد کرد.

و من الله التوفیق و علیه التکلان

مؤسسه‌ی مکاتباتی اسلام‌شناسی

مؤسسه‌ی مکاتباتی اسلام‌شناسی (بخش فلسفه: بحث انسان‌شناسی)

این درس مجموعاً با نه درس دیگر تشکیل يك دوره واحد را میدهد که عبارتند از:

سیمای انسان کامل از دیدگاه مکاتب
آغاز سخن: در جستجوی انسان کامل

درس اول:

انسان کامل از دیدگاه: بودا - بهاکتی - یوگا (هند باستان)

درس دوم:

انسان کامل از دیدگاه: لائوتسه - کنفوسیوس (چین باستان)

درس سوم:

انسان کامل از دیدگاه: افلاطون - ارسطو (یونان باستان)

درس چهارم:

انسان کامل از دیدگاه: اپیکور - رواقیون (یونان و روم)

درس پنجم:

انسان کامل از دیدگاه: فارابی - عرفا - مولوی (متفکران اسلامی)

درس ششم:

انسان کامل از دیدگاه: نیچه - مارکس - اریک فروم (اومانیسم و
ماتریالیسم جدید)

درس هفتم:

انسان کامل از دیدگاه: کرکه گارد (یا کی‌یرکه گارد) -
یامپرس - سارتر (اگزیستانسیالیسم)

درس هشتم:

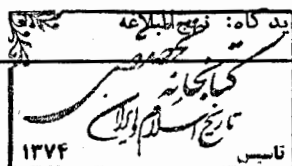
انسان وارونه (ویژگیهای انسان غربی)، ضمیمه (انسان کامل از دیدگاه
زرتشت)

درس نهم:

انسان کامل از دیدگاه: قرآن

درس دهم:

انسان کامل از



انسان سوسیالیست

برای شناخت انسان از دیدگاه مارکسیسم باید در ابتداء جهان بینی حاکم بر اندیشه انسان نمونه این مکتب را تجزیه و تحلیل نمود. باید بررسی نمود که این انسان هستی را چگونه می نگرد؟ چه شناختی از انسان داشته و جامعه و تاریخ را چگونه توجیه میکند؟ چه هدف و غایتی را برای انسان در قلمرو فردی و اجتماعی در نظر می گیرد؟ چه ساختی از جامعه را پذیرفته و منظور و مقصد از حرکت نهائی تاریخ را چه می داند؟

نگاهی به جهان بینی مارکس

هستی از دیدگاه انسان پیرو مارکس چیزی جز ماده بیشعور و گنگ نیست. و جهان نیز بر اثر يك سلسله فعل و انفعالات فیزیکی و مکانیکی و یا تضادهای درونی پیدا شده است نه آنکه قدرتی از خارج موجب پیدایش آن شده باشد.

بهرچه در جهان بنگریم فقط ماده را می بینیم و جلوه های گوناگون آن را.

خدا نیز که ادیان و مکتبهای فلسفی از آن بعنوان خالق جهان هستی نام می‌برند، در حقیقت ساخته شده فکر و ذهن انسان است. بقول فوئرباخ انسان خدا را آفریده است نه آنکه خدا انسان را آفریده باشد. بگمان فوئرباخ انسان گرفتار دوگانگی وجودیست، یکی وجود عالی انسانی که میل به خوبیها و نیکیها دارد، و انسان را بسوی صفات نیک اخلاقی رهنمون می‌سازد و دیگری وجود بد و طبیعت پست انسانی که میل به زشتی‌ها و بدیها دارد و انسان را بسوی رذائل اخلاقی سوق می‌دهد. ناسازگاری و تضاد میان این دو بعد نیک و بد انسانی موجب میشود تا انسان وجود عالی و طبیعت نیک خویش را از خود جدا ساخته و به آن جنبه الهی و دینی ببخشد. اندیشه وجود خدایان نیز که در آسمانها بسر می‌برند از همینجا ناشی شده که انسان ابعاد متعالی خود را به آنها نسبت داده است. به بیان دیگر خدایان همان صفات عالی انسانی هستند که جنبه الهی پیدا کرده‌اند، یعنی مخلوق انسان هستند.

حقیقت انسان نیز در این مکتب چیزی جز ماده نیست. روح، فکر، ذهن، عقل و اندیشه همه و همه جلوه‌ها و تأثراتی از ماده میباشند، و هر مکتبی که بخواهد برای این امر، حقیقتی خارج از قلمرو ماده در نظر گیرد به «پندارگرایی» محکوم خواهد شد.

«اگر آنگاه از خود بپرسیم که اندیشه و شعور چیستند و از کجا می‌آیند می‌بینیم که اینان محصول مغز بشرند، و انسان نیز خود محصول طبیعت است که در محیط خویش و همراه با آن

تکامل یافته است. لذا طبیعتاً می‌توان نتیجه گرفت که محصولات مغز بشر که در تجزیه و تحلیل نهائی محصول طبیعت است با نوع طبیعت در تضاد نیست، بلکه با آن مطابقت دارد.^۱ و^۲

حرکت تاریخ از دیدگاه مارکس

تاریخ نیز در این مکتب براساس «جبر اقتصادی» قابل توجیه است. بدیده مارکس تاریخ بشری تاریخ مبارزات طبقاتی است، و طبقات اجتماعی نیز حاصل مناسبات و روابط تولیدی عصر و زمان خود می‌باشند.

«تاریخ کلیه جوامع گذشته همانا تاریخ مبارزات طبقاتی است. انسان آزاد و برده، نجیب‌زاده و عامی، بارون و سرف، استادکار و شاگرد، خلاصه، ستمگر و ستمکش در ضدیت دائم با یکدیگر بوده و به پیکاری خستگی‌ناپذیر، گاهی پنهانی و گاهی آشکار پرداخته‌اند، که هر بار به تغییر و تبدیل انقلابی جامعه بطور کامل با انهدام مشترك طبقات متخاصم انجامیده است.»

انسان برای تسخیر طبیعت و تولید کالا ابزار و آلاتی را اختراع میکند، و از آنجا که نیل بدین مقصود بدون همکاری اجتماعی امکان‌پذیر نیست، افراد انسانی ناگزیر از برقراری روابط و مناسبات تولیدی خواهند

۱ و ۲- مارکس و مارکسیسم ص ۲۴۳ (به نقل از آنتی‌دورینگ).

بود، که البته این روابط و مناسبات تولیدی با تغییر ابزارهای تولیدی تغییر خواهد کرد. بطور مثال روابط تولیدی در دوره فئودالیسم متناسب با وسائل تولیدی آن عصر است که به مرور زمان و دگرگونی ابزار تولید، ورود به دوره سرمایه‌داری و روابط اجتماعی متناسب به آن ایجاد خواهد شد.

روابط و مناسبات تولیدی براساس جبر تاریخ شکل می‌گیرند، زیرا که ابزار و شیوه‌های تولیدی که زیربنای هرگونه نهاد اجتماعی می‌باشند بنا به ضرورت تاریخی تغییر می‌کنند.

«انسانها در تولید اجتماعی زندگیشان، وارد روابط ضروری و معینی میشوند که مستقل از اراده آنهاست. این روابط تولیدی با درجه معینی از تکامل و توسعه نیروهای مولد مادی مطابقت دارد. مجموع این روابط بنای اقتصادی اجتماع را تشکیل میدهند، یعنی پایه واقعیتی که بر روی آن يك روبنای حقوقی و سیاسی که با شکلهای معینی از شعور اجتماعی مطابقت دارد ساخته میشود»^۲.

از نظر مارکس نه تنها ابزار تولیدی تاریخ را می‌سازد، بلکه تعیین کننده شعور انسان نیز میباشد. خود مارکس بدنبال سخنان فوق چنین می‌گوید:

۳- مارکس و مارکسیسم ص ۱۲۴۶ (به نقل از نقد اقتصاد سیاسی).

«در زندگی مادی، شیوه تولیدی تعیین کننده پویه زندگی اجتماعی، سیاسی و روشنفکری می باشد. این شعور بشر نیست که تعیین کننده وجود او است، بلکه برعکس وجود اجتماعی اوست که تعیین کننده شعورش می باشد.»

شرایط تاریخی شکل و ساخت جامعه را نیز تعیین میکنند. مارکس جامعه را به بنائی تشبیه میکند که زیر بنای آنرا ابزار و وسائل تولیدی می سازد، و براساس همین زیر بناست که روبنا یعنی فلسفه و هنر و مذهب و اخلاق و دیگر نهادهای اجتماعی و سیاسی شکل میپذیرند. اگر روبنای جامعه به موازات تغییر زیر بنا دگرگون شود، یعنی با تغییر ابزار و وسائل تولیدی، مناسبات تولیدی و نهادهای اجتماعی دگرگون شوند، جامعه از هماهنگی برخوردار خواهد بود، وگرنه جامعه دچار اختلال و بی نظمی می گردد. با تعدیلاتی که در چنین نظریه ای از جانب مارکس و دیگران بعمل آمده طرفداران وی به تأثیر متقابل این دو بر یکدیگر اعتقاد پیدا کرده اند، البته نه به آن معنا که عامل اساسی یعنی زیر بنا را نادیده بگیرند، به بیان دیگر مناسبات تولیدی تنها روابط مادی تولیدی نیست، بلکه این مناسبات، سیاست، ملیت، اخلاق و مذهب و هرگونه مناسبات دیگر را نیز شامل میشود. البته بشرط آنکه خود این مناسبات را در تحلیل نهائی بر پایه ضرورت های تولیدی که همواره غالب هستند توجیه کنیم.

«توسعه و تکامل سیاسی، حقوقی، فلسفی، مذهبی،

ادبی، هنری و غیره بر توسعه و تکامل اقتصادی متکی می‌باشد، اما عوامل فوق نیز بر یکدیگر و همچنین بر بنیان اقتصادی اثر می‌گذارد. این امر دلیل آن نیست که وضعیت اقتصادی علت و تنها عامل فعال می‌باشد و سایر عوامل مفعولند. برعکس، بر پایه ضرورت اقتصادی که در وهله نهائی همواره غالب است کنش و واکنش‌های وجود دارد.^۴

وقتیکه مارکس بر روی ابزار و شیوه‌های تولیدی و مناسبات آن تکیه می‌کند، منظورش این نیست که سودجوئی را بزرگترین انگیزه انسانی بداند، بلکه با در نظر گرفتن طبیعت انسانی در سیر تاریخ مسأله سودجوئی را فقط در جامعه سرمایه‌داری انگیزه و هدف تلقی می‌کند.

طبیعت انسانی از دیدگاه مارکس

طبیعت انسانی از دیدگاه مارکس به دو عنصر ثابت و متغیر تقسیم می‌شود که میل جنسی و گرسنگی جزء لازم طبیعت پایدار انسان است، و جنبه متغیر طبیعت بشری نیز در رابطه با شرایط اجتماعی مورد بررسی قرار می‌گیرد. بطور کلی انسان در مکتب مارکس موجودیست مادی که هیچگونه تجلی روحانی و معنوی در وجود او یافت نمی‌شود و نیازها و خواست‌هایش محدود

۴- همان ص ۲۴۸ (به نقل از نامه انگلس به هابس استارکنبورگ).

و منحصر به امور مادی و اقتصادی است. از همینجاست که میگوئیم چنین انسانی در ردیف اشیاء و موجودات جهان طبیعت قرار گرفته است نه برتر از آنها.

انسان در اندیشه مارکسیسم نه یکسره نیک است و نه یکسره بد. و بقول «ایزاک دویچر» نه نسبت به همسایه خود «خوش نیت» است و نه «بد نیت». این چنین انسانی بجز يك سلسله نیازهای فردی و نوعی عاری از هرگونه طبیعت و سرشت مثبت یا منفی است.

انسان دارای يك سلسله نیازهایی است که آن نیازها در طبیعت انسان قرار دارند، مانند میل به خوردن و خوابیدن و ارضاء غریزه جنسی. انسان براساس مکانیسم وجودی خود چیزهایی که مورد نیاز بدنش میباشد، مانند غذا برای ادامه حیات تولید میکند. انسان غیر از نیازهای بیولوژیکی فوق دارای يك سلسله نیازهای نوعی نیز هست مانند عشق ورزیدن، همکاری با دیگران و غیره. کار و عمل نیز یکی از ابعاد مهم فعالیت های نوعی انسان است و در میان همه موجودات عالم طبیعت هم تنها انسان است که با طبیعت رابطه برقرار کرده و با کار و عمل خویش به دگرگونی آن می پردازد، و در این رابطه نیز خود را دگرگون می سازد و به عبارت دیگر کار و عمل انسان را ساخته و به وجود او شکل متناسب با ابزار تولید و روابط اجتماعی حاکم بر جامعه می بخشد.

کار و فعالیت انسانی که در هر دوره ای از ادوار تاریخی در رابطه با ابزار تولیدی و مناسبات اجتماعی شکل خاصی را بعهده میگیرد موجب دگرگونی طبیعت انسانی میشود، یعنی به انسان طبیعت تاریخی خاصی را می بخشد. بنابراین انسان علاوه بر برخورداری از يك

سلسله نیازهای اولیه مانند میل به غذا و پوشاک و میل جنسی دارای يك سلسله نیازهای نوعی هست که آن نیازها در رابطه با تاریخ جرح و تعدیل شده و مناسب با هر دوره‌ای از تاریخ شکل خاصی را بخود میگیرد، بطوریکه هر مرحله‌ای از تاریخ متناسب با شرایط ویژه خود، یعنی مناسبات تولیدی حاکم بر آن نیازهای انسانی را تشخیص و تعیین خاص میدهد. تاریخ در هر مرحله‌ای از مراحل، انسان خاص خود را می‌پروراند دوره فتودالیسم انسانی مطابق با عصر خود، و دوره سرمایه‌داری نیز انسانی متناسب با روابط اجتماعی حاکم بر عصر خود می‌پروراند. بطور مثال در دوره سرمایه‌داری بخاطر شرایط استثمارگرانه حاکم بر جامعه، انسان را از خود بیگانه می‌سازد. به بیان دیگر وجود نوعی انسان به وجودی بیگانه از خویش مبدل می‌شود.

انسان دوره سرمایه‌داری بر اثر از خود بیگانگی انسان واقعی نیست. انسان این دوره نه تنها يك انسان از خود بیگانه که يك انسان ماشینی نیز هست، چرا که او نمی‌داند برای چه تولید میکند و دسترنجش چه میشود؟

انسان زائیده شرایط اجتماعی و اقتصادی

از نظر مارکسیسم انسان زائیده شرایط اجتماعی و محیط اقتصادی خویش است. حتی نیازهای بیولوژیکی انسان نیز انعکاس خصلت‌های اجتماعی است و بوسیله همین خصلت‌های اجتماعی نیز تغییر و تحول پیدا میکند. این شرایط اجتماعی است که میتواند غرایز انسان را سرکوب کرده یا ارضاء نماید. مارکسیستها بر

بسیاری از روان‌شناسان از جمله فروید ایراد می‌گیرند که چنان‌که نقش شرایط اجتماعی را در کشش‌های غریزی انسان نادیده می‌گیرند. مارکسیسم انسان را دارای سرشتی زیستی - اجتماعی میداند، یعنی معتقد است که يك سلسله نیازهای اولیه و زیستی در نهاد انسان وجود دارد که در حیوانات نیز یافت میشود و يك سلسله نیاز-هائی نیز وجود دارد که تابع شرایط اجتماعی بوده و تاریخ آنها را خلق می‌کند و در هر دوره‌ای از ادوار تاریخ نیز بشکل خاصی ظاهر میشود.

نکته مهم اینجاست که نیازهای زیستی انسان با وجود آنکه غریزی میباشند، تابع شرایط اجتماعی هستند، یعنی شرایط و روابط اجتماعی کیفیت آنها را تغییر میدهد مثلاً غریزه جنسی در دوران اولیه بگونه‌ای بروز کرده و در دوران سرمایه‌داری بگونه‌ای دیگر.

فرق میان فرد و شخص

در مکتب مارکسیسم فرق است میان فرد و شخص. فرد آن موجودیست که تعلق به طبیعت داشته و هنوز وجودش شکل خاصی را نگرفته است. وقتی که این موجود یعنی فرد در جریانهای اجتماعی قرار میگیرد و از جامعه و آن نظامی که بر آن حاکم است تأثیر می‌پذیرد و دارای نقش اجتماعی میشود، شخص نامیده میشود. به بیان دیگر شخص فردیست که بر اثر عمل و تأثیر متقابلی که میان خود و دیگران برقرار ساخته در رابطه با مناسبات اجتماعی دارای يك سلسله خصلتهای طبقاتی شده است بنابراین:

«۱- شخص یعنی يك انسان مقید و مكلف در تاریخ.

۲- شخص کسی است که دارای جمیع کیفیات و چگونگی‌های اجتماعی، سیاسی و روانی است.

۳- شخص یعنی (فرد) شکل یافته در فعالیتها و پروسه‌های اجتماعی.

۴- شخص کسی است که شکل گرفته است در ارتباطات و مناسبات اجتماعی مشخص و معین.»^۵

خلاصه اگر انسان از آنجهت که دارای نیازهای بیولوژیکی است مطرح شود یعنی بعنوان موجودی که می‌خورد و می‌آشامد و... تا به بقاء خود ادامه دهد، فرد نام می‌گیرد، ولی از آنجهت که علاوه بر فعالیت‌های فیزیولوژیکی می‌تواند يك سلسله فعالیتها و موضع-گیریهای اجتماعی را انجام دهد شخص نامیده میشود. از همینجاست که مارکسیسم تعلق داشتن به يك طبقه و شرکت در کشمکشهای طبقاتی را عامل جهت‌گیریهای انسان بشمار می‌آورد.

عوامل از خود بیگانگی انسان

گفتیم در ماتریالیسم دیالکتیک، تحولات اجتماعی براساس زیربنای اقتصادی که ابزار و شیوه‌های تولیدی است جریان پیدا میکنند، و میان تغییرات و دگرگونیهای اجتماعی و ابزار تولیدی رابطه‌ای ضروری برقرار است.

۵- نگرشی کوتاه بر: اومانیزم از دیدگاه فلسفه علمی ص ۵۳.

بر همین اساس، انسان نیز فقط در مسیر تغییرات ضروری تاریخ میتواند گام بردارد، زیرا که مسأله ضرورت نه تنها بر جهان طبیعت و تاریخ و جامعه حکم فرماست، بلکه بر وجود آدمی نیز مسلط است. وظیفه انسان اینست که آنها را کشف کرده و در جهت آنها گام بردارد.

از نظرگاه مارکس انسان بوسیله بت‌هایی که خود خلق نموده از خود بیگانه میشود.

اگر فوئرباخ خدا را موجودی می‌پنداشت که آدمی را به از خود بیگانگی می‌کشانند، مارکس بر این اعتقاد موضوعاتی چون، دولت، مالکیت، سرمایه، و کار را نیز افزود. مارکس می‌گوید اینها اموری هستند که انسان را فدای خود می‌سازند. مثلاً شهروند بوسیله دولت و کارگر بوسیله سرمایه‌دار و کار از خود بیگانه میشوند. این بت‌ها چرا آفریده میشوند تا انسان را به‌گریز از خود کشانند، مارکس شرایط اجتماعی و نیروهای مادی حاکم بر جامعه را علت اصلی می‌شمارد. طبقه حاکم جامعه بخاطر سودجوئی به‌استثمار انسانها پرداخته و توده‌ها نیز برای گریز از رنج و اندوه و نومیدي به چنین بت‌هایی پناه می‌آورند.

از دیدگاه مارکس انسان در روند تکاملی تاریخ از خود بیگانه گردیده است چه آنکه نه بعنوان يك عامل مؤثر و فعال، بلکه همچون بیگانه‌ای با طبیعت و دیگران و حتی خود به‌تسخیر و استیلاء بر طبیعت پرداخته است. آخر انسانی که قدرت خلاقیت خود را از دست داده و خود را چون بازیچه‌ای در میان فرآورده‌های کاری میبیند

چگونه خواهد توانست به خویشتن خویش بازگشت نماید؟ در اینحال است که «کارگر به خاطر فرآیند تولید وجود دارد و نه فرآیند تولید به خاطر کارگر.»^۶

«در حرف و صنایع دستی، کارگر، ابزار را به کار می‌گیرد. در کارخانه، این ماشین است که او را به کار می‌گیرد. در آنجا او منشاء و مصدر حرکت ابزارهای کار است. اینجا حرکت ماشین‌هاست که او را وادار به تبعیت می‌سازد.

در صنایع دستی، کارگران اجزای سازوکار (مکانیسم) زنده‌اند، ولی در کارخانه با سازوکارهای بیرونی مستقل از کارگر روبه‌رو هستیم که کارگر زنده‌را به صورت زایده بدنبال دارد.»^۷

انسانی که در محیط کار خود بوسیله فرآورده‌های تولیدی از خود بیگانه می‌شود به ناگزیر با طبیعت و حتی با هموعان خویش نیز بیگانه خواهد شد.

«نتیجه مستقیم بیگانگی انسان از فرآورده کارش، از فعالیت حیاتی و از زندگی انسانی‌اش، مهربور ماندن او از انسانهای دیگر است رابطه باخویش جزئی از رابطه با دیگر مردمان است. از اینرو بیگانگی باخویش به بیگانگی بادیگران می‌انجامد. رابطه انسان با خویش، با کارش و با فرآورده آن همگانگونه است که رابطه او با دیگر انسانها،

۶- سیمای انسان راستین ۶۲.

۷- همان ص ۶۵.

با کار آنان و با فرآورده کارشان، این گفتار که
انسان از زندگی گونه‌اش بیگانه است به آن معنا
است که هرکس از دیگر کسان و نیز از زندگی
انسانی بیگانه است.^۸

کار، عامل سازنده انسان

آنچه که انسان نمونه مارکس را می‌سازد مسأله کار
است، زیرا انسان تنها بوسیله کار بر روی طبیعت و با
تغییر آن خود را دگرگون نموده و شخصیت خود را
جلوه‌گر می‌سازد. انسان بوسیله کار و آنهم با رهائی از
کار تخصصی می‌تواند با جامعه و محیط ارتباط برقرار
کرده و خود را تام و تمام سازد، البته انسان زمانی
میتواند بوسیله کار خود را کامل سازد که در فرآیند کار
خویش با آگاهی و توجه به کار عمل کند نه آنکه همچون
سیستم سرمایه‌داری بوسیله کار ناآگاهانه خود را تباه
کرده و مسخ نماید.

هدف مارکس از برقراری يك جامعه بدون طبقه و
تمهی از دولت نیز اینست که انسان بتواند با خود و طبیعت
و دیگران آشنا شده و خود را موجودی فعال و مستقل از
تسلط نیروهای تولیدی تحقق بخشد.

انسان سوسیالیستی، انسان کامل مارکسیسم

از نظر مارکسیسم هنگامیکه جامعه سوسیالیستی

۸- همان مأخذ ص ۶۱.

ایجاد شود بجهت فراهم شدن شرایط مساعد اجتماعی انسان نمونه این مکتب ظهور پیدا خواهد کرد، زیرا فقط در يك چنین جامعه مساعدی است که در میان انسانها صفات عالی انسانی دیده میشود. صفاتی مانند مهر و محبت تفاهم و همکاری و اعتماد و... تنها در جامعه‌ای که اثری از مالکیت خصوصی و طبقه و دولت نیست تحقق پیدا میکند. در يك چنین جامعه‌ایست که انسان کامل رشد استعدادها و نیروهای خلاقه خود را می‌یابد، مثلاً اگر در دوره سرمایه‌داری انسانها به رقابت با یکدیگر می‌پردازند، در بهشت طلائی سوسیالیسم رقابت جای خود را به همکاری خواهد داد، انسانها برای یکدیگر خیر و نیکی طلب خواهند کرد نه شرارت و بدی را، در این دوره صفت خودخواهی که يك امر اجتماعی است تحت تأثیر جو مساعد جامعه نابود شده و انسانها از صفت دیگر خواهی که آنهم يك امر اجتماعی و تاریخی است، برخوردار خواهند شد.

«ایزاک دویچر» که درباره «انسان سوسیالیستی» رساله‌ای نگاشته است از این انسان بعنوان عضو جامعه بی طبقه آینده یاد میکند و بر «سن سیمون» و «فوریه» ایراد میگیرد که اینان مانند منطق‌گرایان فرانسوی در قرن هیجدهم تصور میکردند که عقل سرانجام آن ایده‌آل را کشف خواهد کرد، در حالیکه مارکس و انگلس و مارکسیستهای برجسته هرگز به بشریت نگفته‌اند که:

«بیائید اینهم آن بت ایده‌آل حالا بروید در برابرش سجده کنید آنان بجای ارائه طرح کاملی از جامعه آینده جد و جهد خویش را صرف ارائه

تحلیلی واقع بینانه از جامعه‌ای که بود و هست کردند، یعنی جامعه سرمایه‌داری، و در رویارویی با جدال طبقات زمان، خویشان را بطرزی برگشت ناپذیر به نهضت پرولتاریا متعهد ساخته. کارل مارکس مفهومی از انسان سوسیالیستی در سر داشت، اما این مفهوم، فرضیه‌ای در دست يك کارشناس اهل عمل بود نه ارتعاشات فکری يك خیالپرداز.^۹

از آنجا که مارکسیستها به عمل توجه داشته و اصالت را به عمل می‌دهند، اندیشه و فکر مجرد و انتزاعی، و انسان کامل خود را در عمل مطرح می‌سازند بناگزی نمی‌توانند از پیش سیمای چنین انسانی را درست مطرح سازند، بلکه فقط می‌توانند آن چیزهایی که انسان سوسیالیستی از آنها بری است مشخص سازند تا در ضمن آن برخی صفات مثبت این انسان مشخص شود، بگفته «ایزاک دویچر»:

«این انسان نمی‌تواند محصول جامعه‌ای خصومت‌آمیز باشد. نمیتواند تولید کننده‌ای اشتراکی باشد که بعوض داشتن کنترل بر آنچه خود تولید کرده و داشتن کنترل بر محیط اجتماعی خود تحت کنترل آنها درآید، او نمی‌تواند بازیچه‌ای در دست نیروهای چشم‌ بسته بازار باشد، نه عروسکی در دست اقتصاد جنگی سرمایه‌داری نو

۹- انسان سوسیالیستی ص ۳-۱۲.

تحت مدیریت دولت، او نمی‌تواند پرولتاریای از خود بیگانه و وحشت‌زده دیروز باشد و نه المثنای قلابی يك خرده‌بورژوا، چیزیکه دولت به اصطلاح رفاه‌پرور سعی دارد کارگر را به آن بدل کند او بعنوان يك کارگر اشتراکی فقط در توسعه یافته‌ترین و اشتراکی‌ترین جامعه می‌تواند خویشتن باشد تنها چنین جامعه‌ای است که او را قادر می‌سازد تا کار ضروری اجتماعی خود را به میزان حداقلی که تکنولوژی جدید آن را ممکن ساخته تقلیل دهد، او تنها در چنین جامعه‌ای می‌تواند نیازهای مادی و معنوی خویشتن را بطور حتم و نه تصادفی از روی منطق و نه بوالهوسی برآورده سازد. تنها در چنین جامعه است که او برای کسب رهنمون در برآوردن نیازها و استفاده از اوقات فراغت به تشخیص عالمانه و انتخابی آگاهانه روی می‌آورد و نه به انواع مشوقین صامت با گوش‌خراش آگهی‌های تجارتي. انسان فقط در يك جامعه سوسیالیستی خواهد توانست تمام ظرفیت‌های بیولوژیکی و معنوی خویش را گسترش دهد، شخصیت خویش را بی‌پروا و بکمال برساند و خویشتن را از بند مرثیه پلید هزاران سال قحطی مادی نابرابری و ستم‌ها سازد. تنها در چنین جامعه‌ایست که انسان می‌تواند شکاف بین کار جسمانی و کار فکری را بهم آورد، شکافی که بیگانگی انسانها نسبت به یکدیگر و تقسیم بشریت به گروه‌های حاکم و

محکوم و طبقات متخاصم از آن ریشه گرفته، شکافی که حتی همین امروز تکنولوژی پیشرفته اما به آن صورت زائد داده، لکن سرمایه‌داری نو هر آنچه در ید قدرت دارد میکند تا این شکاف پا برجا نماند.»^{۱۰}

مارکسیست‌ها، مارکس و انگلس و لنین را بعنوان الگوهای مکتب خود معرفی می‌کنند و رسیدن به مقام آنها را نیز کاری سهل و آسان نمی‌دانند و برای اینکه فردی بتواند به صورت يك انسان ایده‌آل درآید باید به اقداماتی چند دست بزند. اول اینکه تئوریهای مارکسیستی را درست فرا بگیرد و آنها را بر اعمال خود منطبق سازد، چرا که تنها در بوته عمل است که انسان رشد پیدا میکند و ثانیاً به تاکتیکهای انقلابی بپردازد. البته این تاکتیکها از لابلای کتابها و در گوشه عزلت بدست نمی‌آید، بلکه باید گام در جامعه نهاد و با توده‌ها تماس برقرار ساخت تا در عمل به آنها دست‌یافت و ثانیاً با توده‌ها روابط نزدیکی برقرار ساخت تا با آگاه نمودن و متعهد ساختن آنها گامهای مؤثری در برقراری جامعه بی‌طبقه کمونیستی برداشت.

ویژگیهای انسان کامل از دیدگاه مارکسیسم

حال ببینیم که انسان نمونه مارکسیسم دارای چه خصوصیتها و صفتها و خصلتهائیست. مارکسیست‌ها

۱۰- همان ص ۶ - ۱۵.

خود يك سلسله خصلتهائی را برای چنین انسانی ذكر میکنند، از جمله آنکه این انسان میتواند دارای:

«اخلاق بسیار خوب کمونیستی باشد چون يك نقطه نظر دقیق دارد، هم می تواند، مردم را دوست بدارد و هم از آنها نفرت داشته باشد. می تواند به تمام رفقاییش، انقلابیون و مردم کارگر وفادار باشد و آنها را از صمیم قلب دوست بدارد. می تواند بی چون و چرا به آنها کمک کند با آنها به مساوات رفتار کند و هرگز به آنها به مناسبت منافع شخصی خویش آزار نرساند. این انسان قادر است که دارای بزرگترین درجه شجاعت باشد چون از قید هرگونه خودخواهی آزاد است و هرگز کاری برخلاف وجدان نکرده است و می تواند اشتباهها و نقائص خود را نشان دهد. این انسان میتواند به بهترین وجه تئوری مارکسیسم - لنینیسم را تحصیل کند، مسائل را ملاحظه و طبیعت واقعی اوضاع را با فراست و لیاقت مشاهده نماید.

چون او دارای نقطه نظر طبقاتی استوار و صریح است، از اضطرابات و آرزوهای شخصی که ملاحظاتش را درباره اشیاء و فهم حقیقت، آلوده و آشفته می کند عاریست. وی همچنین میتواند دارای عالیتترین درجه عزت نفس و متانت باشد. می تواند بخاطر منافع حزب و انقلاب، ملایمترین صبورترین و سازگارترین افراد باشد حتی می-

تواند در صورت لزوم انواع تحقیر و بیعدالتی را بدون احساس ملال با لچ و لجبازی تحمل کند چون مقصد و منظور شخصی ندارد، نه احتیاجی دارد تملق بگوید و نه می‌خواهد تملق بشنود.^{۱۱}

خلاصه آنکه انسان نمونه مارکسیسم انسانی است که از نظام سرمایه‌داری رهائی یافته و در يك جامعه بدون طبقه که در آن نه از استعمار خبریست و نه از استثمار، بسر می‌برد.

چنین انسانی موجودیست که از حالت ازخودی‌بیگانگی رهائی پیدا کرده‌است، زیرا از تمامی بتهای برونی همچون مذهب و اخلاق و سرمایه و مالکیت بدور است. انسان نمونه مکتب مارکسیسم تنها به‌عنصر کار متکی بوده و به‌اندازه نیازش مصرف کرده و میکوشد تا در حرکت تاریخ در جامعه خویش نقش فعالی داشته باشد و تنها بدینوسیله است که انسان با طبیعت و خود و دیگران هماهنگ شده و به‌کمال وجودی خویش نائل می‌آید.

نقد و بررسی انسان کامل مارکسیسم

درست است که مارکس بر روی دو مسأله اساسی یعنی «از خود بیگانگی و لزوم کار» توجه داشته و دو عنصر از عناصر اساسی مادی انسان را مطرح نموده‌است، اما با در نظر گرفتن نکاتی که پیرامون جهان‌بینی و شناخت وی از انسان و جامعه و تاریخ بعمل آمد نمی‌

۱۱- انسان کامل اثر لئوشانوچی ص ۷-۵۵.

توان انسان نمونه وی را بعنوان يك انسان کامل مورد پذیرش قرار داد، زیرا که اولاً اگر انسان را منحصر به ماده بدانیم و هیچ حقیقت اصیل و غیرمادی برای وی قائل نباشیم مسلماً او را در حد يك شئی و حتی يك کالا پائین آورده ایم که بدینوسیله بزرگترین ضربه را بر انسان وارد ساخته ایم.

در مکتبی که انسان در حد يك ماشین و یا در حد فعل و انفعالات شیمیائی تنزل کرده چگونه می توان برای آن انسان حیثیت و شرافت انسانی و شخصیت حقیقی قائل شد؟ این تناقض را چگونه می توان حل کرد؟ از یکسوی بگوئیم ای انسان تو مانند جمادات و اشیاء فقط از ماده تشکیل شده ای و از هیچ حقیقتی ماورا ماده و بعد متعالی برخوردار نیستی و از سوی دیگر بگوئیم تو باید دارای شخصیت حقیقی و اصیل باشی. آیا شما می توانید به يك ماشین یا يك ماده شیمیائی بگوئید تو باید دارای شخصیت و اصالت باشی؟ مسلماً نه، پس چگونه به موجودی که در عرض سایر اشیاء قرارش می دهید می گوئید شخصیت اصیل خود را بدست آورده و بکوش تا عناصر بیگانگی از خود را از میان برده و به خویشتن خویش باز گردد؟

ثانیاً بگمان مارکسیستها در این مکتب جائی برای اخلاق بمعنای ارائه بایدها و نبایدهای ثابت و مطلق وجود ندارد و این هم از دو نظر است. اول از این نظر که با منطق دیالکتیکی که همه چیز را در حال تغییر و تحول میداند ناسازگار است، زیرا امور اخلاقی از ارزشهای ثابتی برخوردار هستند که با منطق تحول

نمی‌توان آنها را تفسیر کرد.

دوم آنکه اگر اخلاق را روبنا فرض کنیم که وابستگی به ابزار و مناسبات تولیدی داشته و با تغییر آن تغییر می‌کند دیگر اصالتی برای امور اخلاقی در روند تکامل تاریخ قائل نخواهیم بود.

البته مارکسیستها اخلاق را بمعنای طبقاتی آن می‌پذیرند، یعنی اخلاقی که در خدمت تأمین منافع طبقه پرولتاریا است و چون میان خواسته‌های این طبقه و طبقه بورژوا تضاد برقرار است بناگزیر نمیتوان اخلاقی را ارائه داد که ثابت و مطلق بوده باشند یعنی شامل هر دو طبقه شود. در اینجا باید از مارکسیستها سؤال کرد شما که همه چیز را نسبی و قابل تغییر و تحول میدانید و با همه نظامهای اخلاقی و دینی بمبارزه برمی‌خیزید پس چگونه خودتان يك سلسله دستورهای اخلاقی را برای انسان نمونه خود ارائه می‌دهید؟

آیا این که می‌گوئید باید به طبقه پرولتاریا عشق ورزید و به آنها وفادار ماند يك اصل ثابت اخلاقی نیست؟ آیا این که می‌گوئید باید در راه رسیدن به هدف هرگونه رنج و مشقتی را تحمل کرد بدون آنکه در فکر منافع خصوصی خود بود يك دستور ثابت اخلاقی نیست؟ آیا این که می‌گوئید انسان ایده‌آل باید همه چیز حتی در جایی که لازم باشد برای رهائی طبقه پرولتاریا جان خود را فدا کند يك اصل ثابت اخلاقی نیست؟

نکته اینجاست که علیرغم مخالفت مارکسیسم با اخلاقیات و اصول ثابت انسانی، خود يك سلسله اصول ثابت و مسلمی را ارائه می‌کند که در بسیاری از نظامهای

اخلاقی دیده میشوند مانند مبارزه با خودخواهی، شجاعت، عزت نفس، عشق و علاقه به افراد محروم و تلاش برای رسیدن به هدف. البته تنها يك فرق اساسی میان مکتب مارکسیسم با دیگر مکتبها و نظامها وجود دارد و آن اینکه اختلاف بر سر طرز تلقی از انسان و جهان است، و در رابطه با آن اعمالی که انسان باید انجام دهد. بعبارت دیگر اختلاف بر سر جهان بینی و ایدئولوژی این مکتب با مکتبهای دیگر است. و گرنه در وجود يك سلسله اصول ثابتۀ اکثر مکاتب و مذاهب با یکدیگر اشتراك دارند. و برای اینکه بررسی کنیم در اموری که با یکدیگر اختلاف دارند کداميك برحق میباشد باید به مطالعه جهان بینی آنها پرداخت و در نتیجه ایدئولوژی آن مکتبی را پذیرفت که جهان بینی اش دقیقتر و صحیحتر باشد.

ثالثاً اگر ما شخصیت اصیل انسانی را بوسیله ماده - گرائی نفی کنیم و هیچ اصل ثابت اخلاقی نیز برای انسان قائل نباشیم چگونه پای بند به این ارزشها خواهیم بود؟ مگر نه اینست که ارزشها هنگامی پدید می آیند که انسان پا را فراتر از ماده و مادیات بگذارد؟ پس انسانی که زیر بنای فکریش ماده گرائی است و به هیچ چیز مقدس و متعالی باور ندارد چگونه خواهد توانست که از خود گذشتگی و ایثار نشان دهد؟

انسان زمانی میتواند از تمام خواسته ها و ایده آلها و حتی حیات و زندگی خویش بگذرد که به امور معنوی و مقدس مؤمن و معتقد باشد.

البته وقتی سخن از ارزشها به میان می آوریم باید به مسأله انگیزه عمل نیز توجه داشته باشیم، زیرا چه بسا

ممکن است که فرد یا افرادی آگاهانه یا برای رسیدن به موقعیت بهتر یا بعنوان قهرمان شدن از خود گذشتگی نشان دهند که از آنجائیکه تهی از انگیزه مثبت درونی هستند در قلمرو ارزشها قرار نمی گیرند. همین تناقض میان ماده گرائی و مسأله ارزشهاست که «ژرژ پولیتسر» را برآن داشته تا بگوید:

«در حقیقت باید بین ایده آلیسم اخلاقی و ایده آلیسم فلسفی تفاوت گذاشت و این دومفهوم را با یکدیگر اشتباه نکرد. ایده آلیسم اخلاقی یعنی در راه عقیده و آرمانی فداکاری کردن و بنا به روایت تاریخ میدانیم که در جریان بین المللی نهضت کارگری بسی از انقلابیون و مارکسیست ها تا حد ایثار جان در راه آرمان خود پیش رفتند و با وجود این، آنها با ایده آلیسم فلسفی سرستیز و مخالف داشتند»^{۱۲} یا «اریک فروم» میگوید:

«فلاسفه ماده گرا هیچگاه به لحاظ معیارهای اخلاقی یا ارزش گذاری ماده گرا نیستند». درست است که این فیلسوف (مارکس) به مفهوم فلسفی در بودشناسی ماده گرا بود اما در حوزه ارزشها و از دیدگاه اخلاقی به مسائلی از هست عنایتی نداشت.^{۱۳}

رابعاً مکتبی که انسان را اسیر روابط جبری و ضروری

۱۲- اصول فلسفه ص ۵-۲۴.

۱۳- سیمای انسان راستین ص ۳-۱۲.

جامعه و محیط دانسته و برای او نقش حقیقی در سازندگی تاریخ قائل نیست چگونه می‌تواند از مسئولیت انسانی سخن بگوید؟ اصلاً آیا انسانی که اسیر جبر مادی و وابسته به ابزار تولیدی است میتواند صاحب اراده و اختیار باشد تا از او تعهد و مسئولیتی را بخواهیم؟ به سخن مارکس توجه کنید که درباره آزادی و ضرورت و نقش انسان در تاریخ چگونه سخن میگوید:

«تاریخ را انسانها می‌آفرینند لیکن نه تحت شرایطی که توسط آنان ایجاد شده باشد بلکه تحت شرایطی که از پیش معین شده است.»^{۱۴}

خامساً برای آنکه انسان با شدن‌های خویش گام بسوی کمال بگذارد باید از يك ایده‌آل حقیقی و سازنده برخوردار باشد. هیچگاه نمیتوان «کار» را بعنوان هدف و ایده‌آل تلقی کرد. و اگر هم بخواهیم خود بودن را که بوسیله عنصر کار ایجاد میشود هدف تلقی کنیم با اشکال «خود هدفی» که سرانجام انسان را به از خود بیگانگی می‌کشاند مواجه خواهیم شد. بعبارت دیگر می‌بایست کار و از خود بیگانگی را وسیله تلقی کرد نه هدف. انسانی که میکوشد تا بوسیله کار «از خود بیگانگی»

۱۴- مارکس و مارکسیسم ص ۳۷ عجیب اینجاست که اریک فروم که میکوشد تا سیمائی جدید، از مارکس ترسیم کند بطوریکه نشان دهد مارکس طرفدار جبر و ضرورت نیست، جمله معروف مارکس را که میگوید «انسانها طراحان و نیز سازندگان تاریخشان هستند» نقل میکند، اما به بقیه جمله مارکس که میگوید «در تحت شرایطی که از پیش تعیین شده» توجه نمیکند. «سیمای انسان راستین» ص ۱۷.

رهائی یابد و خود شود، تازه اولین گام را برداشته است، زیرا وقتی که انسان به این «خود» رسید به هستی تمهذیب شده و مبری از آلودگیها، دست یافته که پس از آن باید این خود را که خود بالقوه است فعلیت بخشد. به بیان دیگر باید استعدادهای درونی خود را شکوفاساخته و به مراحل کمال گام نهد. بسیاری از متفکران به پیروی از مارکس برای مسئله تأکید دارند که «از خود بیگانگی» باید رهائی یافت، بدون آنکه بدین مهم توجه داشته باشند که این آغاز راه است و پس از این مرحله باید خود را برتر و ایده آل نمود یعنی خویشتن را به خود ایده آل و متکامل رساند.

همینکه انسان نمونه مارکس برای خود ارزشهایی چون فداکاری و خدمت به هموعان را در نظر می گیرد، نشان میدهد که هدف تنها رهائی از خود بیگانگی نیست، بلکه پس از این مرحله چه بسا که باید خود را فدای دیگران ساخت.

خلاصه آنکه این تناقض آشکار است میان اندیشه انسان نمونه مارکس و عمل او که گاه موجب رهائی از خود میشود.

اصولا اینکه مارکس کار و عمل را وسیله ای برای خودسازی می داند، مسئله بسیار مهمی است که هیچ سیستم فکری و نظام عقیدتی نمی تواند آنرا انکار کند، چرا که انسان تنها بوسیله کار و فعالیت خویش است که میتواند عناصر وجودی خویش را آشکار سازد.

البته این کار زمانی می تواند مفید و مثمر ثمر واقع شود که معیار و ضابطه ای وجود داشته باشد تا بر

اساس آن بتوان به ارزیابی عمل خود و دیگران پرداخت از همینجاست که لزوم هدف و آرمانی خارج از ذات انسان مطرح میشود: هدفی ثابت و انعطاف پذیر که افراد آدمی را بسوی خود کشاند.

مارکسیسم با عقیده به اینکه هدف وسیله را توجیه می کند^{۱۵} جلوی هرگونه تکامل را گرفته است، زیرا هیتلر و دیگر خونخواران تاریخ نیز پیرو سرسخت چنین نظریه بودند و جنایاتشان نیز بخاطر رسیدن به هدف مورد نظرشان بوده است.

این نکته را نیز در نظر داشته باشیم که انسان موجودی بدون ماهیت ولاتعینی محض نیست، بلکه دارای استعدادها و نیازهای معنوی است که می تواند بوسیله کار و فعالیت خود آنها را از قوه به فعل درآورد. بنابراین باید به این ارزشهای معنوی توجه داشت و در راه شکوفائی آنها کوشید.

گذشته از موارد فوق انسان نمونه مارکس تهی از عشق و اشراق است. انسانی است يك بعدی که فقط سر در سودای برابری دارد. چنین انسانی نه در اندیشه آزادی است آنگونه که انسان نمونه اگزیستانسیالیزم بدان می اندیشید، و نه در اندیشه عرفان: عرفانی که بتواند به زندگی معنا و مفهوم بخشد.

اساساً عشق و عرفان است که به انسان توفیق حرکت داده و موجب میشود تا موانع راه هرچقدر هم که دشوار باشد از میان برداشته شود. انسانی که معبودی نداشته باشد تا به او عشق بورزد و با او راز و نیاز کند و از او

۱۵- نگاه کنید به دانش رهائی و ارزشهای انسانی ص ۷۱-۶۳.

مدد گیرد سرانجام به پوچی و یأس و نومیدی کشانده خواهد شد. باید توجه داشت که اگر سخن از عرفان بمیان آوریم منظورمان تصوف حرفه‌ای و فرقه‌بازیمهای صوفیانه و عزلت نشینی‌ها و ادعاهای گزافه درویش‌مسلکان و رندان غیرمسئول نیست. بلکه منظور آن حال روحانی است که انسان را به معراج انسانی می‌کشاند و آدمی را برآن می‌دارد تا با کسب انرژیهای معنوی و برخورداری از ارزشهای متعالی درد مردمی داشته و بکوشد تا آگاهانه دیگران را نیز بسوی معبود واقعی کشاند.

انتقاد دیگری که بر مارکس می‌توان وارد نمود اینست که وی مانند بسیاری از سوسیالیستها معتقد است که راه رهایی و رستگاری بشر فقط بوسیله حل مشکلات اقتصادی و اجتماعی میسر است، یعنی اگر مشکلات اساسی اقتصادی بشر که مهمترین عامل وجود آن مالکیت شخصی است از میان برود بشر رستگار خواهد شد.

اما متأسفانه مارکس به این موضوع اساسی توجه نکرده است که انسان دارای نیروهای غیر منطقی و ابعدی منفی است که درمان آنها بهیچوجه بانفی مالکیت فردی میسر نیست، یعنی تنها غل و زنجیرهایی که روان آدمی را تحت کنترل خود درمی‌آورد قید و بندهای تولیدی نیست.

عدم تفسیر صحیح انسان در اندیشه مارکس و بی‌توجهی وی به دو بعد مثبت و منفی انسان که هر کدام راه بسوی بینهایت دارند، یکی بسوی بینهایت مثبت و رسیدن به قله انسانیت و دیگری سیر بسوی منهای بینهایت و سقوط از مرزهای انسانی و گام نهادن به

عرصه حیوانیت، موجب شده تا وی انسان را موجودی
تک بعدی و تک ساختی بداند. مارکس میکوشید تا انسان
را از ستم و استثمار دیگر انسانها رهائی بخشد و وی
را بر طبیعت مسلط سازد و میان او و طبیعت و دیگر
انسانها رابطه ای مثبت و مثمر اثر ایجاد کند اما به يك
نکته مهم توجه ندارد و آن اینکه تا يك نیرو در درون
انسان کنترل نشود هیچ نیروئی نمیتواند انسانها را
بسوی هدفی که وی در نظر می گیرد برساند. این نیرو
چیست که همواره عامل بازدارنده برسر حیات ایده آل
بشر میباشد؟ این نیرو همان «خودطبیعی» یا «خودخواهی»
بشر است که سیری ناپذیر و اشباع ناشدنی است.
کوتاه سخن آنکه مکتبی می تواند انسان را از خود
بیگانگی نجات داده و به شخصیت حقیقیش رهنمون
سازد که:

۱- انسان را برتر از ماده دانسته و از افقی بالاتر
از مسائل تولیدی به او بنگرد.

۲- طبیعت انسانی را درست تفسیر کرده و برای
نیل بیک ایده آل حقیقی او را به تکاپو و شدن های تکاملی
و ادا سازد.

۳- با وجود گرایش به تغییرات، امور ثابت را از
نظر دور نداشته و برای امور اخلاقی و ارزشهای انسانی
اصالت قائل باشد.

۴- انسان را حاکم بر سرنوشت خود و طراح و
سازنده تاریخ بداند برای انسان اراده حقیقی قائل بوده
و سپس او را مسئول بداند.

۵- ابعاد گوناگون هستی انسان را چون عقل

وجدان، آزادی، برابری، برادری و عشق و عرفان
را همواره در نظر داشته و در تحقق بخشیدن مجموع
آنها بکوشد.

انسان کامل

از دیدگاه

نیچه

سخن گفتن دربارهٔ اندیشه‌های فیلسوفی که هیچگونه نظام فلسفی را نمی‌پذیرد و باهمه نظامها - به گمان آنکه از يك سلسله اصول ثابت نشده تشکیل شده و نمایشگر شخصیت سازندگان آنهاست نه واقع - به مبارزه برمی‌خیزد کاری سهل و آسان نیست. بویژه آنجا که حرفها و گفته‌های چنین فیلسوفی! در قالب ایماها و اشارات و استعاره‌ها بیان شده باشد. سخن از نیچه است و آراء و اندیشه‌های او درباره انسان و الگوئی که او بعنوان انسان کامل ارائه میدهد. الگوئی که سخن گفتن درباره آن بدون اشاره به تفکر طراح آن امکان ناپذیر است.

انسان از دیدگاه نیچه

میدانیم که فلاسفه از زمان ارسطو تاکنون انسان را حیوان ناطق خوانده‌اند، یعنی موجودی که فصل ممیز وجود او بر دیگر جانداران نطق است. آنها هم نه نطق ظاهر - که سخن گفتن باشد - بلکه نطق باطن - که اندیشه

و تفکر است. در برابر این نظر که جوهر وجود آدمی را خرد و دانائی میدانند و ارزش و اصالت انسان را در اندیشیدن، نیچه براین اعتقاد است که انسان قبل از آنکه موجودی متفکر و خردمند باشد حیوان است، و حیوانیت نیز جوهر وجود آدمی بشمار می‌رود. در تعریف ارسطو نیز که قرن‌ها در جهان نفوذ داشته توجه به تفکر و بعد عقل در انسان موجب فراموشی جنبه حیوانیت انسان شده است و فیلسوفان و متفکران نیز به این مهم توجه نکرده‌اند که انسان در ابتدای امر حیوان است و در مرتبه بعد عاقل و متفکر. و غفلت از این امر نیز در طول تاریخ ضررها و زیان‌هایی به بشریت وارد آورده است. نیچه رسالت خود را در این میدان که بشریت را از چنین غفلتی آگاه سازد. یعنی به انسان‌ها بیاموزد که انسان آنهنگام انسان است که به حیوانیت او توجه شود. قبل از آنکه از انسان انتظار تفکر و تعقل را داشته باشیم باید به جنبه حیوانیت و نیازهای غریزی او توجه کنیم و مهمتر آنکه عقل و نطق نیز باید در خدمت حیوانیت بشر و ارضاء نیازهای حیوانی او باشد.

نیچه به «خوار دارندگان تن» - آنها که به ابعاد مادی و نیازهای غریزی انسان بی‌توجهند و با آنها به مبارزه برمی‌خیزند - سخت می‌خروشد که شما چون «خود»تان در حال نابودی است و نمی‌توانید فراسوی «خود» بروید به خوار نمودن تن می‌پردازید، وگرنه هیچگاه به بی‌ارزش نمودن تن نمی‌پرداختید. بگمان وی ارزش تن تا آنجاست که جان و روان در خدمت وی بسر می‌برند.

«مرد بیدار دانا می‌گوید: من همه تن هستم و دیگر هیچ، و روان تنها واژه‌ای است برای چیزی در تن.

تن خردی بزرگ است، چندگانگی با يك معنا، جنگی و صلحی، رمه‌ای و شبانی. برادر، خرد کوچک، که «جان»ش میخوانی، نیز افزار توست، افزار و بازیچه‌ای کوچک برای خرد بزرگ.»^۱

توجه به تن و زندگی زمینی

از نظر نیچه توجه به تن و زندگی زمینی فضیلت اساسی بشر است. آنکه به بشریت درس بی‌وفائی به زمین و زندگی زمینی را می‌آموزد ناتوان است و گمراه. آنکه می‌خواهد بشر را از خندیدن به زمین باز دارد، او کسی است که در زمین درست جستجو نکرده است، چرا که اگر مانند يك کودک نیز به زمین بنگرد دلایلی برای خندیدن به زندگی بجای سوگواری خواهد یافت. فریاد زرتشت نیچه همواره بلند است تا انسانها را به زمین وفادار سازد.

«برادران با نیروی فضیلتان به زمین وفادار مانید! عشق ایثارگر و دانائی شما خدمتگزار معنای زمین باد! چنین درخواست می‌کنم و شما را سوگند می‌دهم.

مگذارید که [فضیلتان] از آنچه زمینی است

۱- چنین گفت زرتشت ص ۳۸.

بگریزد و بال بر دیوارهای سرمدی کوبد!
 همانند من، فضیلت پرواز کرده را به زمین
 بازگردانید - آری، به تن و زندگی: تا به زمین
 معنا بخشد - معنای انسانی!»
 برادران، بگذارید جان و فضیلتتان خدمتگزار
 معنای زمین باشد و همه چیز از نو به دست شما
 ارزشگذاری شود! بدین خاطر باید رزمندگان
 شوید! بدین خاطر باید آفرینندگان شوید!»^۲

اراده به قدرت، عامل محرك انسان

نیچه سهم عقل را در رفتار و اعمال انسان ناچیز
 می‌داند، حتی برای اختیار نیز سهم کوچکی قائل است،
 و نقش موثر و فعال در جهت بخشیدن به اعمال و رفتار
 انسان را نیازهای درونی و غرائز فردی میداند، و معتقد
 است که ناکامی و اضطرابات فراوانی در درون انسان
 نهفته که اعمال آدمی را تعیین می‌بخشد و انسان از آنها
 آگاه نیست. انسان باید خود را از زیر فشارها و باید و
 نبایدهای کاذبی که او را احاطه کرده‌اند آزاد سازد تا
 بتواند طبیعت شکل گرفته خود را تغییر دهد.

از نظر نیچه آنچه که در انسان و جهان اصل است
 اراده به قدرت است، و هدف زندگی نیز چیزی جز خواست
 قدرت نیست. آنجا که اراده به قدرت وجود ندارد،
 انحطاط است. هرچه که بخواهد در نیل انسان به قدرت
 مفید باشد، دارای ارزش عالی و حقیقی است، و هرچه که

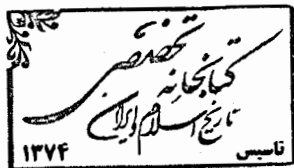
۲- همان ص ۹-۹۸.

بتواند سد راه آن باشد، پست و منفی است. از نظر نیچه حتی شناخت جهان نیز بوسیله خواست قدرت انجام می‌گیرد، یعنی برخلاف آنچه که فیلسوفان گمان می‌کنند و عقل و اندیشه را عامل دانائی و شناخت حقایق می‌دانند، عوامل ناخودآگاه چون خواست قدرت انسان را به‌سوی شناخت جهان می‌کشاند. اراده قدرت، اراده پیشرفت و تعالی انسان در جهت ارضاء کامل نیروها و قوای درونی است.

مسیحیت و مبارزه با انسان

از نظر نیچه آنچه که بیش از همه با انسان به مبارزه برخاسته و انسان را نابود کرده است، مسیحیت است. بگمان وی مسیحیت با انسان و غرایز انسانی تا سرحد مرگ جنگیده است. مسیحیت انسان را محکوم و مطرود ساخته است. مسیحیت از چیزهای ضعیف و پست جانبداری کرده و با نیازهای طبیعی انسان به ستیز پرداخته است. مسیحیت ارزشهای عالی انسانی را که در جهت توانمندی و قدرتمندی انسان است، امور گناه‌آلود و گمراه‌کننده معرفی کرده و از وجود آنها جلوگیری کرده است.

کلیسا نیز بجای آنکه میلها و نیازهای انسانی را روحانی و ملکوتی سازد کوشیده تا از اساس نیازها را نابود سازد. غرایزی چون «نفس پرستی، غرور، قدرت، آزوکین‌توزی» از جمله اموری هستند که کلیسا با آنها به مخالفت برخاسته است و بطور کلی کلیسا همه ارزشهایی را که در جهت اراده قدرت بوده و اروونه کرده است.



کلیسا عشق به زمین و هرآنچه را که زمینی است نابود ساخته است، امیدهای بزرگ را ناامید کرده است. نیرومندان را تحقیر ساخته و ضعیفا و مسکینان را ارج نهاده است. هرآنچه خودکامه و خاص والاترین انسانها بوده از میان برده است. کلیسا همه کوششهای خود را - در طول هجده قرن اراده بی‌چون و چرای خود بر جهان غرب - بکار برده تا از انسان موجودی «ناقص‌الخلقه» و «جانوری گله‌ای» ایجاد کند.

«صلیب به‌عنوان نشانه شناخت پنهانی‌ترین دسیسه‌هایی که تاکنون موجود بوده - دسیسه‌ای بر ضد سلامتی، زیبایی، نیک‌سرشتی، دلیری، هوش، نیکخواهی، روح، و برضد خود زندگانی اینست مسیحیت...»

هرجا دیواری باشد من این اتهام جاودانه را بر ضد مسیحیت برآن خواهم نوشت - می‌توانم این اتهام را با حروفی بنویسم که حتی نابینایان نیز آن را بخوانند... من مسیحیت را نفرین و لعنتی عظیم، تباهی ذاتی عظیم، غریزه‌ای بزرگ برای کین‌خواهی می‌نامم که هیچ وسیله‌ای برایش چندان که باید زهرآگین کننده، مرموز، پنهانی، و خرد و اندک نیست - آن را تنها داغ ننگ جاوید بشریت می‌نامم...»^۲

نیچه و واژگونی ارزشها

بگمان نیچه مسیحیت از زمان پیدایش خود تاکنون يك سلسله ارزشهائی را ارائه کرده است که این ارزشها بجای آنکه در جهت خواست قدرت بشر بوده باشد در جهت انحطاط بشر بوده است. همه آنچه‌ها که در مسیحیت و یا در دیگر نظامهای اخلاقی بنام اصول اخلاقی معرفی شده‌اند چون رحم و شفقت، مهر و محبت و ايثار و فداکاری موانع اراده قدرت بشر بوده‌اند. نیچه هدف اساسی فلسفه خود را این میدانند که از واژگونی این ارزشها بشریت را آگاه سازد. آگاه‌سازد که دیگر معیار مطلقى برای ارائه بایدها و نبایدها وجود ندارد. اصول اخلاقی يك سلسله فرامین توجیه‌ناشدنی هستند و از قضاوت بنیانگذاران آنها ریشه می‌گیرد و اینگونه قضاوتها نیز نمی‌تواند معیار درستی برای خطا و صواب بشمار روند. فیلسوفان تاکنون هدف خود را این می‌دانسته‌اند که با ارائه ارزشها و بایدها و نبایدها بشریت را بسوی «حقیقت» بکشانند، اما امروز، بشریت باید بداند که ارزشهای اخلاقی اموری نسبی بوده و باید کوشید تا به فرانسوی نیک و بد و همه نظامهای ارزشی گام برداشت. بی‌ملاکی نه‌تنها در اخلاق جاری است که در امور دیگری چون زیبایی نیز مطرح است.

ما نمی‌توانیم يك ملاك مطلق و یقینی را ارائه دهیم تا براساس آن بگوئیم چه زیباست و چه زشت. اینهم که انسان معتقد است که جهان سراسر زیباست از آنجا ناشی شده که انسان خود زیبایی را به‌جهان

بخشیده و «جهان را انسان‌وار کرده» و در نتیجه گمان می‌برد که جهان زیباست.
بگمان نیچه بشریت از نظر اخلاقی سه دوره را پشت‌سر نهاده است:

۱- دوره پیش از اخلاق:

در این دوره ارزش داشتن و یا نداشتن عمل را با حاصل و نتیجه آن می‌سنجیده‌اند و به‌خود عمل و سرچشمه آن کمتر توجه می‌کرده‌اند. خوبی و یا بدی عملی بستگی به پیروزی یا شکست آن بهنگام آزمون داشته است.

۲- دوران اخلاقی:

در این دوران که شامل ده هزار سال اخیر است، خاستگاه عمل تعیین‌کننده ارزشها می‌باشد، و بشر در این دوران به «خودشناسی» دست یافته است. در این دوره دیگر به حاصل و نتیجه عمل توجه نمی‌شود و کم‌کم نیز خاستگاه عمل تبدیل به نیت عمل می‌شود، یعنی ارزش هر عملی بستگی به نیت فاعل آن دارد.

۳- دوران ورای اخلاق:

در عصر حاضر بشریت به کمک ژرف‌نگری‌ها و تأمل در خویشتن خویش به این نتیجه رسیده است که باید ارزش‌ها را از اساس و بنیاد دگرگون سازد. نیچه که مسئولیت خود را واژگونی ارزشها می‌داند معتقد است

که «ارزش قطعی عمل در جنبه‌ای از آنست که ربطی به نیت ندارد».

«اخلاق به معنایی که تاکنون بوده است، یعنی اخلاق مبتنی بر نیت، يك پيشداوری و شتابکاری [در تعبیر]، و چه بسا چیزی موقت و زمینه‌ساز بوده است، چیزی از قماش نجوم و کیمیا، و به هر حال چیزی که باید از آن برگذشت».^۴

قدرت، معیار نيك و بد

از نظر نیچه معیار نيك و بد قدرت است و بس. آنچه حس قدرت را تشدید کند نيك است و آنچه که انسان را ناتوان می‌سازد بد بشمار می‌رود. هرگونه نظام اخلاقی که احساسهای از خود گذشتگی و فداکاری برای ممنوع را سفارش می‌کند و به این وسیله به انکار فردیت انسان می‌پردازد، باید بیرحمانه مورد بازجویی قرار گرفته شده و به دادگاه کشانده شود.

«نيك چیست؟ آنچه حس و اراده به قدرت و خود قدرت را در انسان تشدید میکند. اراده به قدرت و خود قدرت را در انسان. بد چیست؟ آنچه از ناتوانی می‌زاید. نیکبختی چیست؟ احساس این است که قدرت افزایش می‌یابد - احساس چیره‌شده بر مانعی -

۲- فراسوی نيك و بد ص ۶۵.

نه خرسندی بل قدرت بیشتر، به هیچرو نه صلح
 بل جنگ، نه فضیلت بلکه زبردستی.
 ناتوانان و ناتندرستان باید نابود شوند: این است
 نخستین اصل بشردوستی ما. انسان باید آنها
 را در این مهم یاری کند.
 چه چیز زیانبخش‌تر از تباهی است؟ و همدردی
 فعال نسبت به ناتوانان و ناتندرستان یعنی
 مسیحیت...»^۵

بگمان نیچه ما همواره با دو نمونه اخلاق مواجه
 هستیم: یکی «اخلاق مهتران» و دیگری «اخلاق کمهتران». اخلاق
 مهتران، اخلاق فرماندهان و قدرتمندان است و
 اخلاق کمهتران، اخلاق بردگان و ضعفاست. اخلاق مهتران
 که اخلاق پسندیده است، اخلاقی است که اعمال قدرت
 را بر خود و بر دیگران مجاز می‌شمارد و اخلاق کمهتران
 که اخلاقی زشت و ناپسندیده است، اخلاقی است که
 ضعف و زبونی و خواری و وابستگی به دیگری را مجاز
 می‌شمارد. نیچه اخلاقی را که در جهت منافع اجتماعی
 افراد بوده و به نیازهای فردی کمتر توجه دارد، اخلاقی
 که همه را بیک چشم می‌نگرد «اخلاق گله‌ای» می‌نامد.
 اخلاق مردم امروز اروپا نیز اخلاق گله‌ایست که هرچه
 سریعتر باید در واژگونی آن کوشید.

نیست انگاری و بی‌ارتباطی انسان با خدا

هنگامیکه سخن از واژگون شدن ارزشها بمیان می‌آید

۵- دجال ص ۷-۲۶.

باید بدانیم که نیهیلیسم Nihilism (نیست انگاری) بیان بی‌ارزش شدن تمام ارزش‌هاست. نیچه معتقد است که نیهیلیسم بیان اسارت انسانی است. ارزش‌هایی که در طول تاریخ انسان را به بند کشیده و سد راه چیرگی انسان بر خود بوده است. نیچه این معنا را در عبارت «خدا مرده است!» بیان می‌کند. سخن نیچه در این بیان ناظر بر بی‌ارتباطی انسان با خداست. وی با این بیان سخن از عدم منشأیت اثر خدا در زندگی مردمان غرب به میان آورده است. بگمان وی تاکنون خدا محور انسان و مبنای بایدها و نبایدها و ارزشگذار همه ارزش‌ها بوده است و انسان با اتکاء به او اعمال و رفتار خود را شکل می‌داده است، اما اکنون خدا از اثر افتاده و دیگر محور امور نیست. دیگر کسی او را ارزشگذار نمیداند. او نقش خود را در زندگی بشر از دست داده است و افراد نیز نمی‌دانند که دین به چه کار می‌آید و فقط با «نوعی حیرانی احمقانه» حضور خود را در دفتر کلیسا به ثبت می‌رسانند و «گویا دیگر وقتی برایشان نمانده است که به کار دین پردازند».^۶

مسئله مهم برای نیچه این است که مردن خدا کاری ساده و آسان نیست. انسانی که محور خود را از دست داده است با مشکل بزرگی روبروست و آن اینکه دیگر نوری نیست تا آدمی در پرتو آن وجود خویش را بیابد و بداند که کجاست. دیگر شب شده است و تاریکی همه جا را فرا گرفته است. انسان با کنارگذاشتن خدا و او را از محور حیات خارج کردن از هستی اصیل خود خارج

۶- نگاه کنید به فراسوی نیک و بد ص ۱۰۰.

شده است. نیچه معتقد است که آدمی باید به عظمت این فاجعه آگاه شود این امر را جدی تلقی کند تا خدائی را که بر اثر آن ایجاد شده پرکند. کوشش نیچه نیز این است که به افراد انسانی که از مرگ خدا (نعوذ بالله) بی خبرند هشدار دهد تا بدانند که خود مرتکب چنین جنایتی شده اند. نکته درخور توجه در اندیشه نیچه این است که وی مرگ خدا را امری قهری میدانند و معتقد است که جای خالی آن را باید با چیز دیگری پر کرد، به این معنا که دیگر لزومی ندارد تا خدا را از نو بعنوان مبنا و معیار باید ها و ارزشگذار ارزشها بشناسیم، چرا که زمان وی بر اثر «نیست انگاری» بسر آمده، و باید بجای او «ابرانسانی» بیاید تا ارزشهای نوئی را که نه متکی بر خدا که متکی بر انسان و در جهت خواست قدرت است بیافریند. نیچه خود در پیشگفتار چنین گفت زرتشت آنجا که برخورد زرتشت را با قدیس در جنگل بیان می کند به این مسئله اشاره کرده است.

«زرتشت پرسید: «قدیس در جنگل چه میکنند؟»
 قدیس پاسخ داد: «سرود می سرایم و می خوانم،
 و هنگام سرودن می خندم و می گریم و زمزمه
 می کنم: اینگونه خدای را نیایش می کنم».
 «با سرود و گریه و خنده و زمزمه خدایی را
 نیایش می کنم که خدای من است. اما تو برای
 ما چه هدیه آورده ای؟»

زرتشت با شنیدن این سخنان در برابر قدیس
 سری فروود آورد و گفت: «من چه دارم که چون
 توئی را دهم! باری، بگذار هرچه زود بروم، مبادا

چیزی از چو توئی بستانم! - و اینگونه زرتشت
و مرد سالخورده، خندان. چون دو پسرک، از
یکدیگر جدا شدند. اما زرتشت چون تنها شد، با
دل خود چنین گفت: چه بسا این قدیس پیر در
جنگلش هنوز نشنیده باشد که (خدا مرده
است!)^۷

از آنجا که نیچه به نفی خدا و ماوراء طبیعت
می‌پردازد نمی‌تواند هیچ معنای درستی را برای زندگی
و جهان هستی در نظر بگیرد و بگمان وی آنها هم که
خواسته‌اند برای این دو معنایی را ارائه دهند ناتوان
مانده‌اند. به بیان دیگر چون نه حقیقت مطلق را می‌توان
سراغ گرفت و نه معیار ازلی و همیشگی را ارائه کرد،
همه نظرهای ارائه شده از سوی فیلسوفان ارزشی بیش
از يك سلسله ارزشهای شخصی ندارند.
«نهایت نیست‌گرایی یعنی رسیدن به این نکته که
هرگونه باور داشت نسبت به هر حقیقتی الزاماً خطاست.
چرا که دنیای راستینی وجود ندارد. بنابراین همه چیز
توهم صرف است.»^۸

ابرانسان، انسان کامل نیچه

گفتیم که ارزشگذار آینده بشریت «ابرانسان» است.
ابرانسان کیست؟ ابرانسان، انسان کامل نیچه است و
الگوی تام و تمام بشریت است. از نظر نیچه قدرت،

۷- چنین گفت زرتشت ص ۶.

۸- زندگی و آثار نیچه ص ۱۸۱.

هدف نهائی زندگی انسان است، و انسان کامل نیز انسانی است که به چنین هدفی دست یافته است. ابرانسان، انسانی عالم یا انسانی اخلاقی و متدین نیست، بلکه انسانی است در تلاش قدرت این انسان موجودی سرزنده و قدرتمند است چونان فردی سرباز و جنگجو.

ابرانسان موجودیست که در ابتدای امر پای بند زمین و زندگی زمینی است و درس وفاداری به زمین را به انسانها می آموزد. به انسانها می آموزد که بجای آنکه اندیشه خود را در آسمانها متمرکز کرده و در فکر عالم بالا باشد به زندگی مادی خود اندیشیده و از تباهی آن جلوگیری کنند. ابرانسان، انسانی است که به هستی جسمانی خویش می اندیشد و هیچگاه سر در سودای لذتهای روحی و زندگی روحانی ندارد. ابرانسان موجودیست که بر خود چیره شده است. وی انسانی است که در ارضاء خودپرستی از هیچ کوششی دریغ نمی ورزد. اگر بسیاری از علمای اخلاق و فلاسفه نخستین گام در جهت نیل به کمال را کنترل خود طبیعی و خودپرستی دانسته اند، نیچه برعکس معتقد است که اگر خودپرستی از میان برود، انسانهای برتر نیز از دست می روند و اصولاً بی توجهی به انگیزه های فردی از جمله دستورهای انحطاطی بشمار می رود. بنابراین انسان برتر باید به خود بیندیشد و به غرور و عظمت خود توجه داشته باشد. ابرانسان موجودی تنها و یکه است که قدرش همواره ناشناخته می ماند. وی اگر گام بسوی عوام بگذارد و ادعای سروری کند مورد نکوهش و بدنامی قرار می گیرد، همچنانکه سرنوشت ناپلئون نیز چنین شد. ولی وی نباید

از سرزنش‌ها و زخم زبانه‌ها به‌راسد یا عکس‌العمل «گله‌ها» در وی تأثیر بگذارد. او باید با امیدواری به هدف خود به‌راه خویش ادامه دهد. ابرانسان، انسانی فاتح و پیروز است که خود خواستار جنگ است و قدرت. از کسی هم نمی‌ترسد، چرا که اصلاً معنای ترس را در نمی‌یابد. وی کسی است که خود را همواره به‌خطر می‌اندازد تا از آنچه هست برتر رود.

ضعفا باید در خدمت اقویا باشند. گله‌ها باید در برابر ابرانسان تعظیم کنید. ابرانسان موجودی استثنائی است که گاه‌بگاه در تاریخ ظهور می‌کند و باید از حمایت او دریغ نکرد.

ابرانسان باید آنچه را که خود می‌پسندد و اراده به قدرتش اقتضاء می‌کند انجام دهد و به گفته «گله‌ها» و ناراضیان توجه نکند، چرا که بگفته نیچه هدف انسانیت نیست، بلکه انسان برتر شدن است.

از نظر نیچه برای پیدایش ابرانسان اگر بشریت ضربه‌ها ببیند و آشوب‌ها و انقلاباتی را تحمل کند چندان مهم نیست، چرا که وجود يك ابرانسان ارزشش بیش از همه این ضربه‌ها و شکست‌هاست. بطور مثال اگر برای پیدایش ابرانسانی چون ناپلئون تمامی تمدن بشری نیز نابود شود چندان مهم نیست.

نیچه با هرگونه آرمان‌گرایی مخالف است، وی حتی با سوسیالیسم نیز میانه‌خوشی ندارد، چرا که آنچه امروز بشریت به آن نیازمند است نه دموکراسی - که جنون سرشماری و رأی‌گیری - است و نه سوسیالیسم - که فقط کوشش در تغییر شیوه‌های تولید و توزیع دارد -،

بلکه مسائل اساسی ویران نمودن همه ارزشهاست. سوسیالیسم با فرق قائل نشدن میان عوام و خواص جلوی زمینه رشد ابرانسان را می گیرد. برای نیچه رفاه عمومی و اینکه همه افراد باید از امکانات مادی بهره ور شوند، مسئله مهمی نیست، چرا که او به تنازع بقا می اندیشد و اراده برتر. برای نیچه این مسئله مطرح است که چه کسی غالب میشود و آنکه می کوشد تا غالب شود او حق تفوق و برتری ذاتی را دارد.

«نمی خواهم مرا با این واعظان برابری درهم آمیزند، یا به جای آنان آمویند. زیرا عدالت با من چنین می گوید: انسانها برابر نیستند و برابر نیز نخواهند شد! اگر جز این می گفتم عشقم به ابرانسان چه می شد؟»^۹

عدالت از نظر نیچه عبارتست از «برابری برای برابران و نابرابری برای نابرابران» و شعار نیچه در این مورد این است: «هرگز نابرابران را برابر نسازیم.»^{۱۰}

چگونگی پیدایش ابرانسان

تا اینجا درباره انسان کامل نیچه و ویژگیهای او سخن گفتیم، حال باید بررسی کنیم که این انسان کامل با این خصوصیات چگونه بوجود می آید؟

۹- چنین گفت زرتشت ص ۱۳۱-۲.

۱۰- نگاه کنید به شامگاه بتها ص ۱۷۷.

چنین انسانی بوسیله مولد نیک، تربیت صحیح و تعلیم اساسی پا به عرصه وجود می‌گذارد. همچنین باید افراد برگزیده را تشویق به توالد و تناسل نمود و افراد ضعیف و ناقص‌الخلقه را از تولید نسل بازداشت تا بوسیله انتخاب اصلح مصنوعی بدین مهم دست یافت.

اگر از توالد و تناسل افراد پست و ضعیف جلوگیری شود و بجای آن افراد برگزیده که بدقت انتخاب شده‌اند براساس ضوابط و اصولی خاص اقدام بتوالد و تناسل نمایند، انسان برتر ظهور خواهد کرد.

اما برای پیدایش انسان برتر نباید تنها به انتخاب مصنوعی اکتفا کرد، بلکه بایست در پرورش او مراقبتهای لازم را نیز بعمل آورد. ترتیب یک چنین فردی را باید بعهده یک مربی چیره دست سپرد تا بتواند آنچه را که برای پرورش و تعلیم چنین فردی لازم است بکار گیرد.

انسانی که به نقطه کمال می‌رسد و انسان کامل یا بگفته نیچه «ابرانسان» می‌شود شایسته است تا به فرمانروایی عوام برگزیده شود. حکومت و فرمانروایی حق انسان برتر است و جز او کسی را شایستگی نیل به این مقام نیست.

نقد و بررسی انسان کامل نیچه

انسان کاملی که نیچه مطرح می‌سازد به‌همه چیز شبیه است جز انسان کامل! گمان نمی‌رود هیچ اندیشمند و متفکری که رسالت انسانی داشته باشد چنین انسانی با آن صفات ضد اخلاقی را پذیرا شود. آخر مگر نه این است

که تمامی صفاتی را که نیچه از آنها بعنوان کمال یاد می‌کند جز نقص چیز دیگری نیست؟! کدام عاقلی می‌تواند غرور و خودستائی و بی‌رحمی و فریب و طرفداری از خواص و بی‌اعتنائی به عوام را جزو کمالات بشمار آورد؟ کدام عاقلی می‌تواند این نظر آقای نیچه را که می‌گوید: «به سراغ زنها می‌روی تازیانه را فراموش مکن» از کمالات بشمار آورد؟ آیا فیلسوفی که از یکسو می‌گوید انسان باید از خود فراتر رود و از سوی دیگر می‌گوید: «هیچکس به سبب آنکه هست، یا سرشتی ویژه دارد، یا در شرائطی ویژه بسر می‌برد مسئول نیست. جبر وجود انسان از جبر آنچه بوده و خواهد بود ناگسستنی است.»^{۱۱} دچار تناقض نشده است؟

آیا کسی که خودکشی را تجویز می‌کند می‌تواند برای بشر الگو معرفی کند؟

«ما هیچ قدرتی نداریم که از زاده شدن خود جلوگیری کنیم. ولی می‌توانیم این خطا را اصلاح کنیم و چون این [زاده شدن] گاهی خطاست. هنگامی که کسی خود را می‌کشد، ستایش‌آمیزترین کار ممکن را انجام می‌دهد: او بدین وسیله شایسته زیستن نیز هست...»^{۱۲}

فیلسوفی که خود را ضد اخلاق می‌خواند و ادعای واژگون نمودن همه ارزشها را دارد، فیلسوفی که حقیقت را امری نسبی و نظرگاه شخصی متفکران تلقی

۱۱ و ۱۲- شامگاه بت‌ها ص ۹۰ و ۱۵۵.

می‌کند، فیلسوفی که با هر معیار و ملاک مطلق برای ارزشگذاری ارزشها به مبارزه برمی‌خیزد بکدامین دلیل «خواست قدرت» را که اساس و جوهر فلسفه‌اش! بشمار می‌رود، بعنوان يك معیار مطلق ارائه می‌دهد؟

جالب این جاست که یکی از پژو هشگران که از نیچه سخن گفته است^{۱۲} برکسانی که بر نیچه انتقاد وارد می‌کنند، ایراد می‌گیرد که اینان میان بی‌اخلاقی و بداخلاقی فرق ننهادند و این چنین وانمود می‌کند که نیچه می‌خواهد بی‌ارزش شدن ارزشها را نشان دهد نه آنکه اخلاق را زیرپا بگذارد.

ما ضمن تأیید نظر نیچه در مورد غرب که به بی‌ارزش شدن ارزشها و اصول اخلاقی اشاره می‌کند، این نکته را خاطرنشان می‌سازیم که آقای نیچه با اخلاق نیز به مبارزه برخاسته است و آشکارا تعلیم بد اخلاقی کرده است. آنجا که نیچه روی قدرت‌طلبی تکیه می‌کند و سخنان آنچنانی را که بر برخی از آنها از زبان خود وی - اشاره کردیم مطرح می‌کند، آیا دلیل آن نیست که نیچه در بی‌ارزش کردن ارزشها نیز سهم بسزائی داشته است؟ آیا فیلسوفی که برجسته حیوانیت انسان تکیه می‌کند و بر دیگران ایراد می‌گیرد که چرا حیوانیت بشر را فراموش کرده‌اند و برای این جنبه اصالت قائل می‌شود - اصالتی که به بهای نادیده گرفتن تمام ارزشهای انسانی تمام می‌شود - آیا می‌تواند بگوید که من در بی‌ارزش کردن ارزشها نقشی نداشته‌ام؟!

آری اگر نیچه تنها به آنچه که در مغرب زمین می‌گذرد

۱۳- مبانی نظری تمدن غرب ۱۳۹.

اشاره می‌کرد، یعنی اوضاع و احوال جهان غرب را توصیف می‌کرد و از عمق واقعه خبر می‌داد نه تنها براو ایرادی نبود که می‌بایست از او بعنوان یکی از متفکران بزرگ غرب نیز یاد کرد، اما مسئله اینجاست که آقای نیچه «باید» هم صادر می‌فرمایند. یعنی دستورالعمل و تکلیف برای بشریت تعیین می‌کنند. آنهم دستورالعملی که براساس قدرت است و بی‌رحمی.

دفاع پیش از حد از نیچه نه تنها نشان دهنده آنست که باید همه سخنان نیچه را توجیه کرد، بلکه نمایشگر مسئله دیگری نیز هست. یکی آنکه میان «هست» و «باید» فرقی قائل نباشیم و دیگر آنکه به بیماری تفکر سوز «شخصیت پرستی» دچار شده باشیم.

اینکه ما بر نیچه و اراده به قدرت او ایراد می‌گیریم به این معنا نیست که ما بخواهیم مسئله «قدرت» را نفی کنیم، بلکه روی این نکته تأکید داریم که اولاً قدرت باید وسیله تلقی شود نه هدف، چرا که قدرت بخودی خود راهی را نشان نمی‌دهد و ذاتاً چیز نیست بی‌هدف و ناآگاه و باید به آن جهت داد. ثانیاً قدرت در دست هر که باشد باید تعدیل شود، چرا که اگر قدرت در خدمت «خود حیوانی» انسانها - همان «خود حیوانی» که آقای نیچه نه تنها در فکر کنترل آن نیست بلکه در جهت هر چه بیشتر متورم ساختن آن نیز بسیار کوشیده است - قرار گیرد، و هدف اعلای حیات تلقی شود بزرگترین ضربه‌ها را بر پیکر بشریت وارد خواهد ساخت. در حالیکه اگر قدرت در خدمت «خود ایده‌آل» قرار گیرد، یعنی قدرت در دست فردی قرار گیرد که از رشد انسانی برخوردار است

و تسلط بر «خود» و «امیال حیوانی» خویش دارد، این قدرت وسیله مفیدی برای صاحب خود خواهد بود تا با برخورداری و استفاده از آن موانع حیات تکاملی فرد و جامعه را نابود ساخته و انسانها را بسوی هدف اعلای حیاتشان رهسپار سازد.

اگر مرد برتری که نیچه با صفات فوق از وی نام می برد به فرماندهی رسد گمان نمی رود تأثیرش کمتر از نرون و هیتلر و دیگر خونخواران تاریخ باشد.

مرد برتری که مخالف عدالت اجتماعی و هر آنچه انسانیت است باشد، آیا جز بدبختی و فلاکت برای بشریت ثمر دیگری خواهد داشت؟ کسی که بخود می بالد و به دیگران فخر می فروشد و همه چیز حتی اخلاق و انسانیت را وسیله می داند تا به هدف خویش که قدرت طلبی و برتری است برسد آیا می توان او را انسان کامل نامید؟ گمان نمی کنیم احتیاج به استدلال داشته باشد زیرا فطرت و طبیعت هرکس با مطالعه اینگونه آراء به پوچی چنین سخنانی یقین پیدا خواهد کرد.

این نکته را نیز در نظر داشته باشیم که ما بهیچ وجه قدرت طلبی و برتری را بطور مطلق انکار نمی کنیم، بلکه باور هم داریم که یکی از صفات انسان کامل «برتری» اوست، ولی قدرت و برتری که فرد را به سرحد کمال برساند. کمالی که آدمی را از درون اصلاح نموده و مثل اعلی سازد. انسانی که هم پرتوی از رفتار و کردارش دیگران را یاری دهد و هم مفید برای خود و جامعه اش باشد.

انسانی که با قدرت خویش امتها را یاری می دهد

و از زیر بار ظلم و ستم رهایی می‌بخشد و حتی جان خویش را فدای انسانیت می‌کند، انسانی که میکوشد تا قوی‌تر و تواناتر شود، اما نه برای خود، بلکه برای دیگران و ثمر رساندن به انسانها.

فرق است بین کسی که می‌خواهد برتر شود تا بر خودخواهی و خودستایی خود بیافزاید با کسی که می‌کوشد تا برتر شود که باری از دوش دیگران بردارد. چنین انسانی هرچه بر قدرتش افزوده شود تواضع و فروتنیش بیشتر خواهد شد.

انسان کامل نیچه هرچه تواناتر شود، بیشتر دیگران را وسیله قرار می‌دهد و چون طالب قدرت و برتری است از بی‌رحمی و سنگدلی و... ابائی ندارد، اما انسان کامل حقیقی هرچه بر قدرتش افزون شود، رحم و عفو و بخشش نیز بیشتر می‌شود.

انسان کامل

از دیدگاه

اریک فروم

انسان نمونه و ایده‌آلی را که «اریک فروم» ترسیم می‌کند، انسانی است «خودانگیخته». انسانی که عوامل از خود بیگانگی و گریز از خود را از خویشتن خویش دور نموده و به یک زندگی ایده‌آل دست یافته است.

سعی و تلاش اریک فروم اینست تا نشان دهد که افراد انسانی چگونه باید رشد کنند تا به کمال وجودی خویش نائل شوند و چگونه عمل کنند و دست به‌گزینش زنند تا حیات خویش را تعالی بخشند.

از نظر اریک فروم انسان موجودیست که براساس طبیعت خود نیاز به تعالی و میل به کمال دارد که باید آنرا شکوفا سازد.

از آنجا که نخستین شرط نیل به کمال، آزادی است وی موانعی را که آزادی آدمی را به بند می‌کشند مورد بررسی قرار می‌دهد. فروم می‌خواهد که انسان همواره فرد بماند و آنچه که بر ایمنی و سلامت فردیت انسان ضرر وارد می‌کند خنثی سازد.

فروم برای شناخت انسان هم به روان و نیازهای درونی ذاتی آدمی توجه دارد و هم به عوامل اجتماعی و

تأثیر متقابل این دو بر یکدیگر.

با وجود آنکه اریک فروم به جنبه‌های روانی آدمی توجه دارد نهادهای اجتماعی را نیز در تکوین شخصیت انسان نادیده نمی‌گیرد. چه آنکه به نظر وی طبیعت انسانی دارای دو جنبه ثابت و متغیر است. جنبه ثابت آن از نیازهای اولیه فیزیولوژیکی چون خوردن و خوابیدن و... و نیازهای روانی چون میل به تعلق و بازگشت به اصل و... تشکیل شده است. پدیده‌های متغیر طبیعت بشری نیز بر اثر ارتباط با محیط خارج شکل می‌گیرند که البته وابستگی به شرایط زمانی و مکانی دارند. به بیان دیگر انسان دو گونه نیاز دارد: یکی نیازهای حیوانی که انسان در آن نیازها با حیوانات مشترک است و دیگر نیازهای انسانی که مختص به انسان است.

از نظر اریک فروم تفاوت میان انسان با حیوان این است که انسان مانند حیوان اسیر غرائز خود نیست و می‌تواند بر آنها غالب آید و آن غرائز را تحت کنترل خود درآورد. دیگر اینکه برخلاف حیوان از آینده خود آگاه است یعنی می‌داند که می‌میرد و همین «مرگ آگاهی» یکی از ویژگیهای مهم طبیعت انسانی بشمار می‌رود.

طبیعت انسانی از دیدگاه اریک فروم

حال ببینیم در پاسخ به پرسش انسان چیست، اریک فروم طبیعت انسانی را چگونه معنا می‌کند، و چه نیازها و ابعادی را در درون افراد انسانی سراغ می‌گیرد؟ از نظر اریک فروم انسان دارای پنج ویژگی است:

۱- نیاز به نظام جهت‌گیری

۲- نیاز به پیوند و وابستگی

۳- نیاز به تعالی

۴- نیاز رجوع به اصل - یا - ریشه دار بودن

۵- نیاز به هویت

حال بنگریم که مراد وی از هر يك از این نیازها چیست؟

۱- نیاز به نظام جهت گیری

در میان نیازهای پنجگانه فوق این نیاز دارای اهمیت خاصی است. اگر فروید نیروی اساسی حیات انسان را، که محرك اعمال و رفتار اوست «لیدو» - آنهم در قالب مسائل جنسی - می دانست، اريك فروم معتقد است که «نیرومندترین محرك رفتار آدمی در شرایط هستی او یعنی «موقع انسانی» او نهفته است.» به این معنا که تمام کوششهای انسان برای این است تا پاسخی برای هستی خود بیابد و به آن وسیله برخویشتن خویش مسلط شود و همه ادیان چه ابتدائی و شرك آلود و چه ادیان الهی در تلاش برای پاسخگویی به موقعیت انسانی بوده اند.

از این جهت انسان نیاز به «چهارچوب جهت یابی» دارد تا بتواند هم خود را معنا کند و هم دنیای پیرامون خود را، چرا که انسان تنها موجودیست که فقط به زیستن خود توجه ندارد، یعنی فقط سر در سودای آن ندارد تا بقای پیکر مادی خود را تضمین نماید، بلکه انسان موجودیست که می خواهد معنا و مفهوم زندگی را دریابد و بداند که اینهمه قال و مقال زندگی برای

چیست؟

در رابطه با نظام جهت‌گیری است که انسان دست به توجیه اعمال و رفتار خود می‌زند، یعنی هر قدر که اعمال انسان غیر منطقی و خلاف اخلاق باشد، آدمی می‌کوشد تا آنرا موجه جلوه دهد و به دیگران بقبولاند که اعمال من مطابق عقل و منطق و یا اخلاقیات می‌باشد.

۲- نیاز به وابستگی در برابر عشق به خود

به نظر فروم اگر انسان نتواند برای خود نوعی پیوستگی ایجاد کند دچار بیماری روحی می‌شود، چرا که سلامت روان انسان بستگی به رابطه با دیگران دارد. البته رابطه با دیگران می‌تواند رابطه با يك فرد باشد یا رابطه با يك گروه و یا رابطه با خدا. و هر کس هم بگونه‌ای برای خود وابستگی ایجاد می‌کند یعنی يك فرد ممکنست خود را به خدا مرتبط سازد و دیگری به يك مکتب و یا فرد سوم خود را وابسته بیک شخص قدرتمند سازد. و یا کسی ممکن است که بوسیله تسلط و اعمال قدرت بر دیگران به این پیوستگی تحقق بخشد. بنابراین وابستگی ممکنست بصورت «تسلیم» باشد و یا بصورت «سلطه» که در هر دو حال نظام روانی انسان اختلال پیدا می‌کند.

از نظر فروم افراد انسانی در طول تاریخ به اموری مانند خون، خاک، ملت، مذهب و طبقه علاقه و وابستگی نشان داده‌اند. و این امور اگر چه از ویژگیهای مثبت برخوردار بوده‌اند ولی همگی يك اشکال اساسی داشته‌اند و آن اینکه بشر را تسلیم خود نموده و وی را از بلوغ

فکری خود باز داشته‌اند. پس راه اینکه انسان بتواند هم از تنهایی و بیکسی خود را نجات داده و با دیگری پیوند برقرار سازد و هم دچار اخلال روحی و روانی نشود چیست؟ کدامین رابطه می‌تواند مفید واقع شود و انسان را تعالی بخشد. از نظر فروم فقط رابطه‌ای که براساس «عشق» بنا شده باشد می‌تواند شخصیت و فردیت انسان را حفظ کند. در عشق است که انسان با مردم و طبیعت یگانگی پیدا می‌کند و در عین حال نیز استقلال فردی خود یعنی فردیت خویش را حفظ می‌کند.

«این حقیقت که عدم توانائی محض در پیوند دادن خود با جهان نشانه بیماری روانی است، حقیقت دیگری را می‌رساند: نوعی وابستگی شرط هر نوع سلامت روانی است. ولی از میان انواع مختلف وابستگی فقط در وابستگی بارور، یعنی عشق است که در عین وابستگی با شخص دیگر آزادی و موازین شخصیت فردی نیز محفوظ است.»^۱ از نظر فروم جامعه امروز ما از آنجا که نتوانسته انگاره‌های اجتماعی و مذهبی لازم را برای ارضاع نیاز وابستگی انسان ایجاد کند موجبات آشفتگی روح و روان افراد انسانی را فراهم آورده است.

خلاصه آنکه از نظر فروم آن نوع وابستگی و دلبستگی قابل‌پذیرش است که انسان بوسیله آن هم آسودگی خیال داشته و بر احساس تنهایی خود غلبه کند و هم نیروهای انسانی خود را توسعه داده و از عقل و

۱- جامعه سالم ص ۴-۴۳.

خرد خود استفاده صحیح کند. و تنها پیوند معقول که از یکسوی موجب رشد و پرورش استعدادهای انسانی می-شود و از سوی دیگر آزادی و استقلال انسان را حفظ می کند، پیوند برادرانه و انسان دوستانه است.

۳- نیاز به برتری یا خلاقیت در برابر ویرانگری

یکی دیگر از نیازهای انسانی میل به اعتلاء و برتری است، یعنی آدمی همواره میل به کمال دارد و می خواهد که از حالت انفعالی خارج گردیده و فعال شود. انسان بوسیله این نیاز می تواند از مرحله حیوان اجتماعی برتر رفته و گام به قلمرو اراده و آزادی بگذارد. از نظر فروم ویرانگری در برابری سازندگی و خلاقیت نیز از برتری جوئی انسان ریشه می گیرد. به این معنا که چون انسان میل به برتری جوئی دارد، اگر نتواند در این فرآیند دست به اعمال مثبت بزند، ویرانگری می کند. یعنی تخریب و ویرانگری جایگزین خلاقیت وی می گردد. به بیان دیگر اگر میل به خلاقیت و سازندگی ارضاء نشود، این میل واپس رانده شده و بصورت ویرانگری بروز می کند.

۴- نیاز رجوع به اصل یا ریشه دار بودن

انسان موجودیست ریشه دار که میل بسوی اصل خود دارد. اگر چه ریشه واصل انسان طبیعت است، ولی فرد از آئینگام که از طبیعت جدا می شود و جزئی از جهان می گردد جویای آنست تا ریشه واصلی برای خود در نظر

بگیرد. بطور مثال کودک با اتکاء به مادر، ریشه‌دار بودن خود را در وجود وی آشکار می‌سازد. یا انسان دردوران اولیه تاریخ ریشه خود را در طبیعت می‌دانسته است و می‌کوشیده تا با پرستش نیروهای طبیعی خود را به آنها متکی ساخته و از نیروهای آن استفاده کند. بمرور زمان که خدایان پا به عرصه وجود می‌گذارند، انسان ریشه‌دار بودن خود را در آنها می‌یابد تا جائیکه بر اثر تکامل تاریخ خدای واحد ریشه واصل وجود انسان می‌شود و افراد آدمی او را پشتیبان خود قرار می‌دهند. از رنسانس به بعد که کلیساحاکمیت خود را از دست می‌دهد و عقیده به مساوات افراد و اومانیزم جایگزین خدا و مذهب کلیسایی می‌شود و زندگی زمینی و حیات اینجهانی تقدس فلسفی می‌یابد، بشر ریشه خود را در بتهای جدیدی می‌یابد. بتهائی چون میهن پرستی، فاشیسم، نازیسم، توتالیتاریسم و...
 بگمان فروم ریشه واصل بشر در عشق به انسانیت و برادری نهفته است.

«زمانیکه انسان بتواند منطق و شعور خود را توسعه دهد و بیشتر از آنچه تاکنون بوده عشق بورزد، دنیائی بر مبنای مسئولیت مشترک انسانی و عدالت بنا نماید، درک کند که ریشه او در برادری جهانی است، آنوقت است که قادر خواهد بود يك شكل انسانی از ریشه‌دار بودن بنیاد نهاده و دنیای خود را به خانه واقعی انسانی تبدیل کند.»^۲

۲- همان ص ۶۹.

۵- احساس هویت یا استقلال فردی در برابر پیروی از گروه.

انسان تنها موجودیست که از وجود خود آگاه بوده و می‌تواند بعنوان يك شخصیت متمایز «من» بگوید. انسان موجودیست که می‌تواند تصمیم بگیرد و خود را مسئول اعمال خود بداند. انسان تنها موجودیست که می‌تواند استقلال فردی خود را حفظ کند.

از نظر «فروم» انسان ابتدائی نمی‌توانسته ابراز هویت کند، یعنی خود را فردی تصور کند که می‌تواند جدا از گروه و قبیله باشد، اما در سیر تاریخ انسان توانسته تا هویت «من بودن» خود را دریابد.

البته تکامل فرهنگ غربی شاید انسان را برای گمان وادارد که انسان غربی توانسته «من بودن» خود را به عنوان موجودی فعال دریابد، اما در واقع اینگونه نیست، چرا که فقط اقلیتی محدود در این زمینه موفق بوده‌اند، و اکثریت اگر چه سخن از «من بودن» بمیان می‌آورند، ولی هیچگونه استقلال و هویت حقیقی ندارند.

انسان موجودی دوگانه

در بررسی اندیشه‌های «فروم» درباره انسان این نکته در خور یادآوری است که وی انسان را موجودی دوگانه می‌داند، یعنی موجودی که دارای دوجنبه «زیستی و اجتماعی» است. از یکسو نیازهائی در درون ذاتش نهفته است که وجه ممیز او با حیوانات است و در سوی دیگر اگر چه این نیازها زائیده شرایط اجتماعی نیستند،

ولی بروز و ظهور آنها بی ارتباط با جامعه نیست. به این معنا که جامعه می تواند آنها را رنگ آمیزی کرده و به آنها شکل ویژه ای ببخشد. از اینرو نقش اجتماع را در وی نمی توان نادیده گرفت. اگر جامعه ناسالم باشد (مانند جامعه ای که نظام سرمایه داری، بر آن حاکم است)، انسان در آن جامعه موجودی از خود بیگانه می شود. موجودی که نه تنها سر در سودای اندوختن مال و ثروت دارد، بلکه همه کس و همه چیز را در رابطه با سود و سرمایه ارزیابی می کند. و اگر هم جامعه سالم باشد موجبات تعالی و تکامل ابعاد روحی و معنوی انسان را فراهم می آورد.

آزادی حقیقی و جذبه های درونی

به نظر «اریک فروم» وقتی که انسان دوران کودکی را پشت سر نهاد و کم کم استقلال پیدا نمود بهنگام برخورد با حوادث روزگار دو راه در پیش پایش قرار می گیرد. یکی آنکه برای اجتناب از تنهایی و ناتوانی خود، به دیگران تسلیم شود که در این صورت مسئولیت از کف آدمی خارج شده و احساس ایمنی کاذب خواهد نمود.

دیگر آنکه با خود انگیختگی با حوادث روزگار نبرد نموده و با دیگران ارتباط پیدا کند. و فقط در این مورد است که انسان فردیت خود را حفظ نموده و به آزادی حقیقی دست می یابد.

بنظر فروم با وجود پیشرفت تمدن و تسلط انسان بر طبیعت هنوز افراد انسانی به آزادی حقیقی دست نیافته اند و آنچه را که می پندارند آزادیست چیزی جز

بند و زنجیر نیست.

انسانها همواره در بندهای درونی و برونی بسر می‌برند. هنگامیکه بندهای برونی را از دست و پای خود می‌گسلند گمان می‌کنند که به آزادی دست یافته‌اند، ولی این آزادی کاذب و منفی است؛ زیرا بشر بندهای درون خود دارد که تا از آنها رها نشود، به آزادی حقیقی و رشد و کمال دست نخواهد یافت.

«ما به‌خود می‌بالیم که از استیلای قدرتهای برون خارج شده‌ایم، و در بیان افکار و احساسات آزادیم، و بدون حجت قبول می‌کنیم که این امر خود به‌خود ضامن فردیت ماست. ولی غافلیم که حق بیان افکار فقط در صورتی دارای معناست که بتوانیم افکاری هم‌برای بیان از خود داشته باشیم. سودی که با آزاد شدن از قید قدرتهای برون برمی‌گیریم تنها هنگامی پایدار است که بتوانیم براساس شرایط روانی در درون بنای فردیت خویش را استحکام بخشیم.»^۲

با وجود آنکه «فروم» تأکید به روابط اجتماعی و پیوند میان انسانها دارد، ولی همواره گوشزد می‌کند که باید از همرنگ شدن با دیگران و خود را مطابق انتظارات این و آن درآوردن پرهیز نمود. اگر چه نهادها و بنیانهای اجتماعی باید در خدمت انسان باشند نه آنکه انسان را خادم خود سازند، اما

۲- گریز از آزادی ص ۲۳۸.

متأسفانه روشهای غلط تعلیم و تربیت و بطور کلی فرهنگ و اجتماع همواره اندیشه‌ها و خواسته‌های آنها را به انسانها تحمیل می‌کند.

«در فرهنگ ما نتیجه‌ای که غالباً تعلیم و تربیت ببار می‌آورد از میان بردن خودانگیختگی و برقرار ساختن احساسات و اندیشه‌ها و خواسته‌های تحمیل شده از خارج به جای افعال اصیل روحی است. (باز تکرار می‌کنیم که وقتی می‌گوئیم فکری بدیع یا اصیل است منظور آن نیست که قبلاً به ذهن هیچکس نرسیده بوده، بلکه می‌خواهیم برسانیم که اندیشه از خود فرد سرچشمه گرفته و نتیجه فعالیت ذهنی خود اوست و به‌وی تعلق دارد).»^۴

نگاهی به انسان معاصر

از نظر «اریک فروم» بنیانهای غلط اجتماعی امروز جلوی رشد و پرورش شخصیت انسانی را گرفته و انسان را بصورت موجودی ناتوان و تنها و مضطرب و ناایمن درآورده‌اند. به نظر فروم انسان‌ها زمانی که هویت وجودی خود را از دست داده و مطابق انتظارات و رفتار دیگران عمل می‌کنند بظاهر خوشحال و خوشبخت بنظر می‌رسند، ولی اگر به عمق وجودشان راه یابیم و به درونشان نفوذ کنیم غم عمیقی را که حاکی از نابودی خود حقیقی و احساس تنهایی است در آنها خواهیم

۴- همان ص ۲۳۹.

یافت.

اگر به روانکاوی افراد بپردازیم احساس ترس، ملالت، تنهایی و نومیدی را در روان آنها می‌یابیم، در حالیکه آنها خود از وجود چنین احساسهایی بی‌خبرند و این بی‌خبری نیز از آنجا ریشه گرفته است که «انگار» های اجتماعی» به آنها قبولانده است که نباید ترسو و منزوی و ناامید بود. بگمان «فروم» احساسهای واقعی افراد را باید از طرز رفتار و اعمال آنها دریافت، چرا که عموم افراد به چیزهای پیش پا افتاده می‌اندیشند و به حرفهای منطقی توجه ندارند.

افراد بسیاری هستند که گمان می‌کنند که فعالند، چرا که پرکارند و ساعات خود را به‌صورت مختلف پرمی‌کنند مانند تماشای فیلم یا مصرف‌زدگی و وراجی. در حالیکه اینها فعالیت واقعی نیستند، زیرا انگیزه این افراد وسوسه است. آنها به‌خاطر فرار از نگرانی و اضطرابی که سراسر وجودشان را فرا گرفته است و خود از آن بی‌خبرند.

«فروم» نشانه‌های ناامیدی برای تغییر وضع موجود را در همه‌جا می‌بیند. عدم رابطه اصولی افراد بایکدیگر و عدم کوشش جدی برای جلوگیری از بحرانهایی که تمدن بشر را به‌مخاطره انداخته است، نمونه‌ای از این نشانه‌هاست.

بشریت برای نجات خود احتیاج به طرح و نقشه‌ای دارد تا او را در مسیری درست هدایت کند. با انقلاب صنعتی افراد فراگرفتند که چگونه از نیروهای مکانیکی به‌جای نیروهای انسانی و حیوانی در صنعت استفاده کنند، اما این انقلاب فقط دگرگونی اساسی در خط

تولید را ایجاد کرد. چرا که کوشید تا جلوی فقر و فلاکت را بگیرد، اما آیا با وجود اینها کار تمام شد؟ نه! زیرا انقلابی دیگر رخ داد! این انقلاب چه بود؟ حاکم شدن ماشین بر حیات انسان و جایگزینی تفکر ماشینی بجای تفکر انسانی. نتیجه این طرز تفکر نیز این بود که افراد خوب بخورند و خوب تفریح کنند و در خانه‌های خوب زندگی کنند، بدون آنکه در فکر اصالت فرد، آزادی و حیثیت انسانی باشند.

نگاهی به زندگی انسان امروزی که خود را اسیر ماده‌گرایی لذت پرستی Hedonistic Materialism نموده نمایشگر سرنوشت شوم انسان روزگار ماست. انسان امروزی در لابلای چرخهای ماشین و نظام تکنیکی محاصره شده است. نظامی که در رابطه با انسان بر دو اصل استوار است: اول آنکه هرچیز که امکان انجام آن هست باید انجام داد. بدون آنکه به سود و زیان آن توجه شود.

«اگر امکان ساختن سلاحهای هسته‌ای هست، باید ساخته شود، گرچه ممکن است همه را نابود کند. اگر امکان سفر به ماه و سیاره‌ها هست، باید انجام شود، حتی اگر این سفرها پرخرج باشد و خرج آن بتواند نیازهای انجام نیافته زمینی ما را برآورده سازد. معنی این اصل نفی تمام ارزشمندی است که سنت اومانیستی آنها را پرورش داده است. سنت اومانیستی می‌گوید در صورتی باید چیزی را انجام داد که انسان به آن نیاز داشته، و انجام آن برای رشد شادی و خرد او

لازم باشد. که انجام آن زیبا باشد، خوب باشد و حقیقت باشد. وقتی این اصل پذیرفته شود که چیزی باید انجام داده شود صرفاً بدلیل این است که از نظر تکنیکی امکان انجام آن هست، ارزشهای دیگر از اعتبار می‌افتند و پیشرفت تکنولوژیک بنیاد و اساس اخلاق قرار می‌گیرد.»^۵

اصل دومی که نظام تکنیکی بر بشر تحمیل کرده است «اصل کارایی» است. هدف این شده است که انسان تولید کند و هر چه بیشتر، بهتر. در رابطه با همین کارایی اقتصادی است که انسان اصالت و هویت خود را از دست می‌دهد. چرا که وقتی هدف کارایی اقتصادی بیشتر باشد انسان ناگزیر است تا رفتار و اعمال خود را در جهت تولید بیشتر و جلب مشتری شکل ببخشد. نتیجه‌ای هم که از حاکمیت این نظام ایجاد می‌شود از میان رفتن عوامل آفرینندگی و خلاقیت و از میان رفتن روحیه افراد و بروز بیماریهای جسمی و روحی است. آری در رابطه با نظام تکنیکی است که انسان به وجودی مصرف‌کننده تبدیل می‌شود. انسان بجای آنکه «شخص» باشد «چیز» می‌شود. انسانیت از دست می‌رود. اوقات عمر انسان یا صرف تولید می‌شود یا صرف مصرف. در میان همه بیماریهایی که انسان را از اصالت و هویتش باز می‌دارد پدیده از «خود بیگانگی» از نظر فروم از همه مهمتر است. از خود بیگانگی چیست؟ از دیدگاه «فروم» از خود بیگانگی آن حالتی است که شخص خود را مرکز عالم وجود به حساب نیاورد. به عبارت دیگر

۵- انقلاب امید ص ۸-۵۷.

خالق اعمال خود نباشد، بلکه اعمال و رفتار او بر طبق الگوی تعیین شده از سوی اجتماع یا افراد یا بتهای عینی و ذهنی شکل پذیرد.

«انسان از خود بیگانه موجودیست که اموری چون شهوت و قدرت و مقام او را بنده خود ساخته اند. انسان خود بیگانه فردیست که خود را حامل فعال نیروها و موهبتهای خود نمی داند، بلکه شیئی بینوا تلقی می کند که به قدرتهای خارج از خود، که جوهر هستی خویش را بدانها تفویض کرده، متکی و وابسته است.»^۶

انسان از خود بیگانه فردیست که تمام ساخته های خود را بالاتر و برتر از وجود خویش دانسته و خود را ناخودآگاه اسیر دست آنهایی پندارد. از باب مثال مصرف زدگی یکی از مظاهر از خود بیگانگی جدید است. انسانی که باید مصرف را وسیله ای برای شادکامی بداند، آنرا هدف تلقی می کند. انسان از خود بیگانه هم خود و هم دیگران را وسیله تلقی می کند. کارفرما، کارگر را و فروشنده نیز مشتری را به دیده يك وسیله می نگرد نه يك هدف.

بگمان «فروم» حاکمیت نظام اومانیستی موجب شده تا بشر نیروهایی را که قبلاً «صرف جستجوی خدا و رستگاری می شد بسمت تسلط بر طبیعت و رفاه مادی» متوجه سازد و در نتیجه دیگر منظور از تولید، زندگی بهتر نباشد بلکه زندگی برای تولید و مصرف باشد.

۶- جامعه سالم ص ۱۳۴.

خود انگیزختگی، راه درمان

حال ببینیم که فروم راه چاره را چه می‌داند؟ چه هدفی را برای انسان در نظر می‌گیرد و چه برنامه‌ای را ارائه می‌دهد تا انسان از نابسامانی‌هایی که وجود او را فرا گرفته‌اند نجات داده و او را به سر منزل مقصود بکشاند؟

اریک فروم راه چاره را در «خود انگیزختگی» می‌داند و بگمان وی بوسیله خود انگیزختگی است که انسان می‌تواند از یک زندگی حقیقی و ایده‌آل برخوردار شده و از رنج تنهایی رها شود. فروم خود انگیزختگی را عبارت از «از قوه به فعل درآوردن نفس» می‌داند، یعنی آنکه تمامی شخصیت انسان وحدت و تمامیت پیدا کند و تعالی بیابد. البته این تعالی به این معنا نیست که انسان سیر بسوی خدا پیدا کند، بلکه به معنای شکوفاشدن ابعادی چون عشق و محبت و غمخواری و دلسوزی، فردیت و مسئولیت و شور و امید و حرکت است که فروم از آنها تعبیر به «ارزشهای اومانیستی» می‌کند.

عواملی که موجب می‌شوند تا انسان نفس خود را از قوه به فعلیت برساند و خود انگیزخته شود بر دو گونه است: یکی عوامل فردی که خود فرد باید به آنها دست بزند، و دیگر عوامل و شرایط مساعد اجتماعی که بر عهده نظام حاکم بر جامعه است. عواملی که خود فرد باید ملتزم به آنها باشد دو چیز است:

۱- عشق

۲- کار

عشق در اینجا به معنای از خود بیخود شدن نیست، بلکه مراد از آن اثبات دیگرانست. یعنی با وجود آنکه انسان می‌کوشد تا با دیگران یکی شود، ولی هرگز در این راه «خود» را از دست نمی‌دهد.

با عنصر «کار» نیز انسان می‌کوشد تا طبیعت را اسیر خود سازد، نه آنکه خود را بنده دست‌آوردهای خویش سازد.

از نظر «اریک فروم» انسان زمانی می‌تواند ارزش والای خود انگیختگی را درک کند که از چنین حالاتی برخوردار باشد. در لحظاتی که انسان احساس می‌کند «خود» است، از خوشبختی حقیقی برخوردار بوده و به کمال وجودی خویش رسیده است.

اما شرایطی که در جامعه باید موجود باشد تا نفس بتواند از قوه به فعلیت درآید سه چیز است:

۱- آزادی

۲- برادری

۳- برابری

انسان باید «آزاد» باشد تا بتواند خود را رشد دهد، و این آزادی هم باید در زمینه «اقتصاد» باشد و هم در زمینه‌های «فکری و اخلاقی».

در «آزادی اقتصادی» این مسئله مطرح است که کارکردن حق مسلم انسان است، و آدمی نباید جز به میل خویش از کارکردن محروم بماند.

«آزادی فکری» نیز به این معناست که شخص بتواند آزادانه فکر کند، و دارای قدرت اختیار و انتخاب باشد، و این انتخاب نیز آن هنگام میسر است که جامعه با عوامل

گوناگون خود چون تحریف‌ها و تبلیغ‌ها فکر و ذهن افراد را مسخ نکند.

همچنین «آزادی اخلاقی» نیز آنگاه میسر است که انسان برده موقعیت خویش نباشد، یعنی دارای يك برداشت آرمانی و فلسفی باشد که به فعالیت‌های او يك جهت منطقی بدهد، و او در رابطه با آن آرمان پای‌بند به اخلاق اجتماعی شود.

«برادری» نیز که از ابعاد طبیعت انسانی است موجب شکوفائی روح انسان می‌شود، چرا که عشق و برادری، خودخواهی‌های آدمی را مهار می‌سازد. انسان باید بداند که شريك غم دیگران شدن و توجه به مسئولیت مشترك يك خواست باطنی و «نشانه خرسندی و بهترین تضمین ایمنی است.»

برابری نیز به این معناست که امکانات لازم برای رشد هر فرد در اختیارش گذارده شود تا فرد بتواند با استفاده از آنها خود را تکامل بخشد.

خلاصه آنکه وصول به کمال و خود انگیختگی هنگامی میسر است که انسان در جامعه‌ای سالم بسر برد. جامعه‌ای که در آن نه از بی‌بند و باریم‌های سرمایه‌داری اثری باشد و نه از بند و زنجیرهای کمونیستی و دیگر نظام‌های سیاسی که فردیت و ابتکار آدمی را از میان می‌برند. از نظر اجتماعی فروم معتقد به يك نظام «سوسیالیسم اشتراکی انسانی» است. نظامی که در آن مبانی انسانی حاکم است. یعنی عشق و برادری، تعاون و همکاری میان افراد آن موجود است. نظامی که شخصیت و فردیت انسان‌ها را به بهانه خوشبخت ساختن افراد جامعه از میان

نمی برد. بگمان فروم باید به مسائل اقتصادی و نیازهای مادی چون دیگر نیازها توجه داشته و جامعه را در کنار خود فرد مسئول دانست. نظام اقتصادی جامعه باید براساس برنامه ریزی ایجاد شود و هر يك از افراد انسانی در تحقق بخشیدن آرمانهای اجتماعی خود را مؤثر و سهیم بدانند.

«با آنکه تکیه ما بر جنبه روانی آزادی است، در عین حال کوشیده ایم نشان دهیم که این مسئله روانی از اساس مادی هستی انسان، یعنی از ساختمان اقتصادی و اجتماعی و سیاسی اجتماع، قابل تفکیک نیست. نتیجه آنکه تحقق آزادی مثبت و فردگرایی وابسته به برخی تغییرات اقتصادی و اجتماعی است که جز با وجود آنها فرد نخواهد توانست نفس خویش را از قوه به فعل رساند و آزاد شود.»^۷

ویژگیهای انسان خود انگیخته

از بحث و بررسی های فوق به این نتیجه رسیدیم که انسان نمونه و کامل «اریک فروم» انسانی است خود انگیخته، یعنی انسانی است که استعداد های وجودی خود را از قوه به فعل درآورده و به فردیت و شخصیت حقیقی خویش دست یافته است. انسانی که همواره خود بوده و هیچگاه همرنگی با جماعت پیدا نمی کند. فردی که به

۷- گریز از آزادی ص ۲۶۴.

دیگران عشق می‌ورزد و پای‌بند به ارزش‌های اومانیستی است. حال برای مطالعه بیشتر چنین انسانی به دیگر ویژگی‌های وی می‌پردازیم. ویژگی‌های انسان خود انگیخته را «فروم» اینگونه بیان می‌کند:

«خود انگیختگان را همه می‌شناسیم، اینان کسانی بوده‌اند یا هستند که افکار و احساسات و افعالشان بیان نفس‌آنهاست، نه نمودار يك ماشین خودکار. این افراد هنرمندانند. و هنرمند کسی است که بتواند خویشتن را خود انگیخته بیان کند.

برحسب این تعریف - که بالزاک هم به‌همین صورت اختیار کرده - برخی فلاسفه و دانشمندان نیز باید هنرمند خوانده شوند، اما فرق میان بقیه و هنرمندان همان اندازه است که تفاوت بین يك عکاسی قدیمی و يك نقاش آفریننده. افراد دیگری نیز هستند که با اینکه از توانائی یا شاید فقط آموزش لازم بی‌بهره‌اند و نمیتوانند همچون هنرمند قالبی برای بیان خویش داشته باشند، از همان خود انگیختگی برخوردارند.»^۸

کوتاه سخن آنکه اگر انسان به‌کمال خود که همان خود انگیختگی است نائل‌آید از ویژگی‌های زیر برخوردار می‌شود:

- ۱- به آزادی دست می‌یابد.
- ۲- به خویشتن خویش می‌رسد.
- ۳- از تنهائی ایمن می‌شود.

۸- همان کتاب ص ۲۵۴.

۴- باوجود حفظ فردیت موجودی اجتماعی باقی می ماند.

موانع سیر بسوی خودانگیزختگی

به نظر « فروم » عواملی که موجب جلوگیری از خود انگیزختگی و رشد و کمال انسان می شوند عبارتند از:

۱- آداب و رسوم اجتماعی و تلقینات و تحمیلات فرهنگی. باید در دوران کودکی توجه خاصی به کودک داشت تا براساس طبیعت خود رشد کند. بطور مثال اگر بر کودک سئوالاتی مطرح شود باید با دقت کافی به آنها پاسخ داد، نه آنکه به وی دروغ گفت و او را فریب داد. در دوران تحصیل نیز نباید بر محفوظات و اطلاعات دانش پژوه تکیه کرد، بلکه باید آنها را بگونه ای تعلیم داد تا خود به تفکر و اندیشه بپردازند.

۲- بی توجهی به مسئله مرگ نیز که امروزه میان افراد انسانی رایج شده از اشکالات اساسی برسر راه تکامل است. اگر انسان به مرگ بیاندیشد و بداند که حیات او محدود است و سرانجامش نیستی است بر همبستگی های خود بیشتر تکیه خواهد کرد.

« آگاهی از مرگ و جنبه تراژدیک زندگی از خصوصیات اساسی آدمی است. فرهنگ هر اجتماع به نحوی با مسئله مرگ پنبه می افکند. در اجتماعاتی که سیر تفرد پیشرفت بسیار نداشته، پایان هستی فردی مسئله کوچکتري است. چه تجربه فرد بودن بسط و تفصیل فراوان

نیافته و هنوز اختلاف مرگ و زندگی در تصور مردم عمیق نیست. اما اجتماعاتی که در آنها این سیر به درجه بالاتر رسیده است و اهل آن تشخص و تعین بیشتری کسب کرده اند، همیشه مرگ را از دریچه ساختمان روانی و اجتماعی خود نگریسته اند. روزگار منکر مرگ شده است و بدین ترتیب به یکی از جنبه های اساسی زندگی بدیده انکار می نگرند؛ به جای آنکه بگذارد آگاهی از مرگ و رنج نیرومندترین محرک حیات و بنیان همبستگی انسانها شود و به صورت تجربه ای مایه شدت و عمق شادی و شوق درآمد، آنرا سرکوب می کند.^۹

۳- مطبوعات و رادیو و تلویزیون و بطور کلی وسائل ارتباط جمعی همه از عواملی هستند که انسان را از خود دور ساخته و مانع فکر و اندیشه می شوند. در روزگار ما تبلیغات پی گیر آنچنان انسانها را از خود دور ساخته است که اکثر افراد انسانی اصلاً به خواسته های حقیقی خود توجه ندارند و به دنبال هدفها و آمالهایی هستند که بر آنها تحمیل شده است.

«تأثیر مخرب رادیو و فیلمهای سینما و روزنامه ها در این زمینه کاملاً مشهود است. هیچ شرمی در میان نیست، به دنبال یا حتی در اثناء خبر بمباران يك شهر و مرگ صدها، آگاهی فی المثل نوعی شراب یا صابون می آید.

۹- همان کتاب ص ۲۴۲.

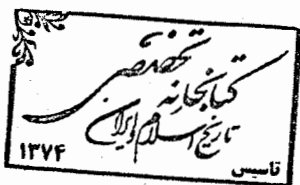
همان گوینده با همان لحن القاء کننده، مطمئن و تعجب آمیز که چند ثانیه پیش کوشیده شما را تحت تأثیر و خامت اوضاع سیاسی در آورد اکنون در محاسن يك صابون که سازندگان آن پول داده اند و برنامه پخش اخبار را خریده اند داد سخن می دهد. وقایع مهم علمی و هنری، و افکار پیش پا افتاده فلان دختر خانم منسوب به خانواده ای توانگر یا نحوه صبحانه خوردن او با همان طول و تفصیل و اهمیت در روزنامه ها منتشر می گردند. اینها همه سبب شده که ارتباطی حقیقی میان خود و آنچه می شنویم درك نکنیم، دیگر به شور نمی آئیم، هیجانات و قضاوتمان بکار نمی افتد و سرانجام به جائی می رسیم که در وقایع عالم به دیده بی اعتنائی می نگریم.^{۱۰}

نقد و بررسی انسان کامل اريك فروم

در سیمانگاری انسان کامل، اريك فروم به يك جنبه اساسی و دقیق توجه دارد که آنهم بازگشت به خویش است.

در حقیقت رجوع به اصل هم برای وصول به کمال است و هم نشانه ای است از کمال یافتگی، چه آنکه تا کسی خودهای دروغین خود را کنار نزند و بسوی اصل خویش باز نگردد، هرگز به هدف حیات خویش نائل نخواهد شد.

۱۰- همان کتاب ص ۲۴۶.



عواملی را هم که فروم برای فرار از خود ذکر می‌کند بدون شك از مهمترین علل فرار از خود می‌باشند، و شکی نیست تا این علل و عوامل از میان نروند بازگشت به خویش تحقق‌پذیر نخواهد بود. اما با وجود این جنبه‌های مثبت انسان نمونه فروم از انتقاداتی چندخالی نیست چه آنکه اولاً تعریفی را که وی از خودانگیختگی بعنوان از قوه به فعل درآوردن نفس ارائه می‌دهد صحیح نیست، زیرا در این صورت بعید بنظر نمیرسد که افرادی چون چنگیز و هیتلر را از جمله کسانی بدانیم که نفس خود را از قوه به فعل درآورده‌اند. مگر نه این است که طبیعت انسانی هم میل به نیکیها و خوبیها دارد و هم میل به بدیها و زشتیها. اگر بگوئیم منظور فروم جنبه‌های مثبت طبیعت انسانی است بدون شك با دو عنصر عشق و کار نمی‌توان به کمال رسید. باید برای فعلیت یافتن جنبه‌های مثبت طبیعت انسانی مسائلی چون ایده‌آل و ایمان و اخلاق را نیز در نظر بگیریم. ثالثاً اینکه اریک فروم می‌گوید:

«معنای دیگر آزادی مثبت آن است که هیچ قدرتی بالاتر از این نفس یکتا و منفرد نیست و آدمی مرکز و غایت حیات خویشتن است و رشد و تحقق فردیت انسان هدفی است که هرگز نمی‌تواند تابع هدفهائی که دارای حیثیت بیشتر قلمداد می‌گردند واقع شود.»

موضوعی است که به هیچ وجه قابل‌پذیرش نمی‌باشد، زیرا اگر قدرتی بالاتر از نفس و ذات خود قائل نباشیم

خلاف مسیر تکامل و تعالی خود گام برداشته ایم. آخر مگر نه اینست که در تکامل باید همواره توجه بخارج داشته و بسوئی برتر از خود در حرکت بود. اگر بخواهیم انسان را هدف و غایت خودش بدانیم مسلماً بیک دور باطل دچار شده ایم.

در واقع اگر بخواهیم استعداد های نهفته در ذات آدمی شکوفا شوند باید هدفی بالاتر از آنها را برای نفس خود در نظر گرفت نه آن که خود آن استعداد های درونی را هدف قرار داد.

اگر انسان نفس خود را هدف قرار دهد، از آنجا که هرکس دارای نفس و خود مشخصی هست، هر فردی بر مبنای میل و خواسته خود تصمیم خواهد گرفت که با در نظر گرفتن تناقضات و تضادهای میان افراد گرفتاریها و نابسامانیهای فراوانی برای جامعه ایجاد خواهد شد.

باید مانند مکتب راستین اسلام هدف و ایده آلی خارج از ذات انسان در نظر گرفت، تا افراد انسانی بصورت قافله ای واحد همگی بسوی يك هدف مشخص و معین طی طریق کنند. در حقیقت خود را هدف قرار دادن بت پرستی جدیدی است که سابقه آنرا باید در اندیشه های نیچه سراغ گرفت. جای تعجب است که اریک فروم از یکسوی می گوید باید از بندهای برون و درون خود را آزاد ساخت و از دیگر سوی بندی از درون برپای آدمی می بندد. آیا مگر میل و گرایش به خود و ذات خویش بندی نیست که آدمی را به اسارت می گیرد؟

اشکال دیگر اریک فروم از اینجا ناشی شده که آزادی را هدف قرار می دهد در صورتیکه آزادی را باید

وسیله‌ای برای نیل به مراحل والای کمال دانست. گذشته از آن با در نظر گرفتن این حقیقت که مسئله آزادی از قدیمترین ایام تاکنون توجیهات و تفسیرات گوناگونی پیدا کرده منظور فروم از آزادی مشخص و معین نیست. البته اگر وی آزادی را هدفی می‌داند که بانیل به آن آدمی از بندهای برون و درون رها می‌شود، پس چرا با خود مدار قراردادن نفس آدمی بت جدیدی برای انسان ایجاد می‌کند.

باید این را در نظر داشت که اگر سخن از بازگشت خویش بمیان می‌آوریم، مرادمان آن نیست که انسان خودش را هدف قرار دهد و فردپرستی رواج پیدا کند، بلکه منظور این است که انسان با سیر بسوی خود حقیقی خودهای کذائی را از میان برده و خویشتن را برای وصول به حوزه جاذبه ربوبی آماده سازد.

